

وابستگی به آمریکا و انگلیس و با مواضع و نظرات توجیه‌گر مداخله‌ی خارجی می‌تواند یکی از پایه‌های این «اپوزیسیون» شوند. همچنین سازمان مجاهدین خلق با سابقه‌ی جیره‌خواری رژیم صدام، یقیناً در اوضاع و احوال جدید راه‌های دستیابی به قدرت را در مسیر سر فرود آوردن در برابر آمریکا و خدمت به آن جستجو خواهد کرد و بنابراین به احتمال زیاد می‌تواند پایه‌ی دیگر این اپوزیسیون شوند. افزون بر این، برخی نیروها و عناصر فرصت‌طلب (چه در میان مخالفان جمهوری اسلامی و چه در میان وابستگان به نظام) وجود دارند که در انتظار چنین فرصتی نشسته‌اند. پیوستن این جماعت به اپوزیسیون پرداخته‌ی طراحان آمریکایی می‌تواند به این ابزار اعمال نفوذ و مداخله‌ی آمریکا و یا به طور کلی غرب، ظاهری «فراگیر» دهد.

مبارزه با جمهوری اسلامی و با توطئه‌ها و مداخلات آمریکا

نظام ولایت فقیه طی ۲۳ سال حاکمیت بر ایران عامل ویرانی، کشتار، اختناق، عقب‌ماندگی و گسترش فقر و فساد بوده است. امروز ادامه‌ی حاکمیت این نظام علاوه بر همه‌ی مصایب تا کنونی عامل و بهانه‌ی تحمیل مداخله‌ی خارجی، به خطر افتادن استقلال کشور، غارت منابع و ذخایر ثروت و ایجاد شرایطی است که فرجام آن نامعلوم و خطرناک است و می‌تواند ایران را به دوره‌ای جدید از تلاطم و بحران و بی‌ثباتی بکشانند و بی‌ثباتی در منطقه را تشدید کند.

با توجه به چنین مخاطراتی مردم ایران، نیروهای میهن‌دوست و آزادیخواه و همه‌ی کسانی که به آزادی و استقلال کشور می‌اندیشند، باید همه‌ی تلاش خود را برای از میان برداشتن ریشه‌ی تمامی نابسامانی‌های موجود و عامل خطرها و تهدیدهای آینده، برای پایان دادن به نظام حاکم به کار گیرند. شرایط کنونی ایران و جهان زمینه‌ای مساعد برای پیشبرد و سازماندهی چنین مبارزه‌ای است. امروز شرایط برای پایان دادن به سلطه‌ی جمهوری اسلامی از هر زمانی مساعدتر و هموارتر است. جمهوری اسلامی امروز، برخلاف نمایش‌های ظاهری و اقدامات سرکوب‌گرانه، از هر زمانی ضعیف‌تر و ضربه‌پذیرتر است. این رژیم همان گونه که در بالا اشاره شد، در محاصره‌ی مشکلات و بحران‌های غیرقابل حل و بن‌بست‌های غیرقابل خروج قرار دارد. نظام ولایت فقیه در درون خود به هم ریخته و انسجام خود را از دست داده است. حاکمیت، نفوذ و مشروعیت خود را در میان پایه‌های خود، در میان روحانیت و در بخش‌هایی بزرگ از نیروهای نظامی و انتظامی از دست داده است. در درون نیروهای اقتدارگرای مسلط توافق و انسجام وجود ندارد، در نتیجه این نیروها نمی‌توانند یک‌پارچه عمل کنند و قادر نیستند سیاستی واحد (چه در زمینه‌ی داخلی و چه در عرصه‌ی جهانی) اتخاذ و اعمال کنند.

مردم در رفتارها و واکنش‌های مختلف و در تازه‌ترین آن‌ها - انتخابات شوراها - نشان دادند که با این نظام و همه‌ی نیروهای وابسته به آن مخالفتند. آن‌ها با پاسخ منفی به اصلاح‌طلبان و به اصلاحات در چارچوب نظام اعلام کردند که راه‌حل کشور را نه در دولت دینی، بلکه در استقرار یک جمهوری لایبک و دمکراتیک می‌دانند. در شرایط کنونی جهان، چنین خواستی بی‌تردید از پشتیبانی وسیع افکار عمومی برخوردار است و زمینه‌ای مساعد برای متحقق شدن دارد. جمهوری اسلامی چه به لحاظ مسایل و مشکلات داخلی (که در بالا اشاره شد) و چه به خاطر اوضاع جهانی قادر به سرکوب این خواست، قادر به سرکوب گسترده و سد کردن مبارزه‌ی مردم برای آزادی و دمکراسی نیست. صرف‌نظر از ناکارایی سیاست سرکوب گسترده، اصولاً چنین سیاستی از همان ابتدا با مخالفت و مقاومت بخشی از حاکمیت و سپاه روبه‌رو خواهد بود. نیروهای حاکم می‌دانند که اتخاذ چنین سیاستی به مثابه بازی با آتش است و از آن بیم دارند با این گونه اقدامات به سرنوشتی همانند گردانندگان رژیم صدام دچار شوند و علاوه بر این شرایط جهانی امکان چنین سرکوبی را از جمهوری اسلامی سلب کرده است و زمامداران جمهوری اسلامی قادر نیستند در قبال مردم و جنبشی که خواهان دمکراسی است و شعارها و مطالباتی محقانه (از قبیل آزادی، رفراندوم...) دارد، با سرکوب گسترده پاسخ دهند. آن‌ها می‌دانند که توسل به این گونه اقدامات و سرکوب جنبش آزادیخواهانه و مسالمت‌آمیز مردم با اعتراض و مقاومت گسترده‌ی افکار عمومی جهان روبه‌رو خواهد شد، به آمریکا فرصت و بهانه‌ی جدی برای مداخله خواهد داد و مآلاً سقوط آن‌ها را از طرقی دیگر و به طور دردناک‌تری موجب خواهد شد.

به این ترتیب امروز شرایطی مساعد و امیدبخش برای اعتلای مبارزه علیه جمهوری اسلامی و پیشروی موفقیت‌آمیز آن وجود دارد که مردم و نیروهای سیاسی آزادیخواه ایران می‌توانند از آن برای ایجاد یک جمهوری لایبک، دمکراتیک و مستقل استفاده کنند. گسترش مبارزه‌ی عمومی، گشودن دورنمای یک بدیل دمکراتیک، مردم‌سالار و مستقل و سازمان داد فعالیت‌ها بر محور آن، یگانه امکان و راه‌حلی است که از طریق آن می‌توان هم به حیات جمهوری اسلامی پایان بخشید و هم تهدیدهای سلطه‌جویان امریکایی را خنثا کرد و از هر گونه مداخله‌ی آن‌ها و پیامدهای خطرناک ناشی از آن جلوگیری کرد.

نیروهای جمهوریخواه دمکرات و مستقل وظیفه دارند همه‌ی توانایی خود و ظرفیت‌های موجود را در جهت این مبارزه برای پایان دادن به حاکمیت نظام ولایت فقیه و رهایی کشور از خطر مداخله‌ی خارجی به کار برند. همان گونه که در ابتدا تأکید شد، ایجاد ائتلاف‌ها و اتحادها و تبدیل بخش‌های مختلف و پراکنده‌ی این

مبارزه به جنبشی بزرگ یکی از عوامل مهم و ابزارهای ضروری برای پیشبرد و پیروزی این مبارزه است.

مبانی و شعارهای اتحاد

با توجه به اوضاع پیچیده‌ی امروز، اتحاد باید بر اساس مبانی روشن و برای پاسخ به مسایل مبارزه‌ی جاری شکل گیرد. کوشش برای متحد کردن همه‌ی نیروها، کوششی عبث و بی‌حاصل و در عین حال اقدامی نادرست است. امروز نیروهایی مختلف، از سلطنت‌طلبان تا سازمان مجاهدین خلق تا دیگر جریان‌ات مدافع مداخله‌ی آمریکا در ایران، مخالف جمهوری اسلامی و خواهان براندازی آنند. جمهوریخواهان دمکرات و مستقل، کسانی که در تلاش استقرار جمهوری لاییک، دمکراتیک و مستقل هستند، طبعاً نمی‌توانند با چنین گرایشاتی، با حاملین اندیشه‌های استبدادی و یا توجیه‌گران وابستگی و مداخله‌ی خارجی مبارزه‌ای مشترک را علیه نظام موجود سازمان دهند.

تلاش در برانداختن جمهوری اسلامی به خاطر رهایی از این نظام و استقرار نظامی دیگر است. بنابراین چگونگی نظام جایگزین و ویژگی‌های اساسی آن به طور منطقی باید یکی از پایه‌های اتحاد امروز باشد. به عبارت دیگر مسئله فقط این نیست که «چه چیزی نمی‌خواهیم»، بلکه مهم‌تر این است که «چه می‌خواهیم». اتحاد اساساً باید بر روی این زمینه انجام گیرد.

موضوع‌ها و شعارهایی از قبیل «اتحاد همه‌ی نیروها»، «همه با هم» و «مسئله‌ی اصلی برانداختن این رژیم است»، در شرایط امروز ناممکن و نادرست است. اصولاً این گونه شعارها مربوط به دورانی است که یک «رهبر» و یا «سازمان رهبری کننده» وجود یا زمینه دارد و این «رهبر» و «سازمان» در رأس جنبش قرار می‌گیرد و «همه با هم» نیز عملاً در خدمت استقرار حاکمیت آن «رهبر» و «سازمان» و طبق تجربه در خدمت حاکمیت استبداد دیگری درمی‌آید. خوشبختانه این دوران در ایران سپری شده است. در دورانی که مردم در پی مداخله و مشارکت در امور و حاکم کردن دمکراسی و ارزش‌ها و قواعد آنند، چنین شعار و چنین وحدتی فاقد زمینه‌ی مادی و غیرممکن، گمراه کننده و زیان‌بخش است.

از سوی دیگر اتحاد بر سر اصول کشار و پر منازعه نیز مانعی در برابر شکل‌گیری سریع یک اتحاد و گسترش آن است. مضمون مبارزه قطب‌نمای اساسی در شکل دادن به اتحاد است. مبارزه برای استقرار جمهوری لاییک، دمکراتیک و مستقل به معنای آن است که کسانی می‌توانند با هم متحد شوند که ۱- جمهوریخواه، ۲- معتقد و پایبند به مناسبات جامعه‌ی عرفی (جدایی دین از دولت، خصوصی بودن امر دین

و...، ۳- معتقد و پایبند به دموکراسی، قواعد دمکراتیک و مردم‌سالاری و ۴- مخالف هر گونه دخالت خارجی در ایران و در امور داخلی ایران باشند.

منشور اتحاد باید بیان چنین مضمونی باشد و شعارهای متناسب با آن را مطرح سازد. تعیین این ویژگی‌ها البته می‌تواند در صورت توافق تا مواردی چون چگونگی ساختار کشور، عدم تمرکز قدرت و فدرالیسم بسط یابد. منشور اتحاد باید از یک سو بر نکات اساسی آلترناتیو، بر ویژگی‌های اساسی نظام آینده مبتنی باشد و از سوی دیگر شعارهای استراتژیک و شعارهای عملی را روشن سازد؛ شعارهایی که بتواند مبارزه‌ی کنونی را گسترش دهد و زمینه‌های پیروزی آن را فراهم کند. شعارها طبعاً به اقتضای شرایط تغییر می‌کنند. بنابراین در هر زمان باید با توجه به اوضاع، به موقع شعارهای مناسب، مؤثر و بسیج‌کننده را یافت و مبنای فعالیت قرار داد. به طور مثال، شعار برگذاری فراندوم برای تعیین سرنوشت نظام و تشکیل مجلس مؤسسان جهت تدوین قانون اساسی جدید شعاری است که می‌تواند شعار عملی و احتمالاً استراتژیک اتحاد در مبارزه‌ی کنونی باشد. این شعار که مدت‌ها است از سوی مردم و گروه‌های مختلف مخالف جمهوری اسلامی مطرح می‌گردد، هم شعاری ساده، قابل فهم، شناخته شده و همگانی و هم ابزاری مؤثر در متحد ساختن مردم و نیروهای سیاسی، در به صحنه آمدن مردم در ایران و گسترش فعالیت در خارج از کشور است. مبارزه به گرد این شعار می‌تواند جمهوری اسلامی را هر روز بیشتر در تنگنا قرار دهد، فشار بر آن را افزایش دهد و زمینه‌های پیوستن روزافزون مردم و نهایتاً تبدیل این مبارزه را به یک جنبش همگانی فراهم آورد.

در عین حال شعار فراندوم در شرایط کنونی منطقه و جهان از یک زمینه‌ی حمایت فعال و وسیع جهانی برخوردار است، زیرا هم شعاری قابل درک و محقانه و هم انعکاس خواست تغییر نظام به شیوه‌ی مسالمت‌آمیز است و هم تحقق آن، (یعنی تغییر این رژیم) یک عامل صلح در منطقه است. با توجه به این زمینه‌های داخلی و خارجی جمهوری اسلامی نمی‌تواند مانع طرح آن و گسترش مبارزه بر محور آن شود و نمی‌تواند به آسانی جنبشی را که بر حول این شعار به پا می‌خیزد، سرکوب کند و از پیشروی آن جلوگیری کند.

طبیعی است که رشد مبارزه و اعتلای جنبش همواره مسایلی جدید به وجود می‌آورد که امروز قابل پیش‌بینی نیست. اتحاد کنونی در جریان مبارزه‌ی واقعی می‌تواند مسایل و زمینه‌های اتحاد را با توجه به شرایط و مبارزه‌ی جاری وسیع‌تر و عمیق‌تر سازد و خود هر روز بیشتر تحکیم و گسترش یابد.

مشر شده در طرحی نو شماره‌ی ۷۶ - خرداد ۱۳۸۲ (ژوئن ۲۰۰۳)

بخش دوم

www.tarhino.com

www.tarhino.com

خوشه‌های خشم تروریسم

در ۱۱ سپتامبر ۲۰۰۱ مردم جهان از طریق وسایل ارتباط جمعی با ناباوری خبر فروریختن برج‌های مرکز تجارت جهانی در نیویورک و حمله هوایی به پنتاگون را شنیدند و بر روی صفحه‌های تلویزیون مشاهده کردند. این خبر تکان‌دهنده در ابتدا و قبل از هر چیز تنفر و انزجار عمومی را نسبت به این جنایت و طراحان و عاملان آن برانگیخت. تروریسم در ابعادی جدید و غیر قابل تصور و با بی‌اعتنایی بی‌سابقه‌ای نسبت به حیات و منزلت انسان چند هزار نفر مردم بی‌دفاع را قربانی انتقامجویی کور و بربرمنشانه‌ی خود ساخت. در نخستین روزهای پس از این حادثه به دلیل بعد جنایت، واکنش مردم عمدتاً به ابراز خشم و نفرت نسبت به سازماندهندگان این اعمال ضدانسانی، غمخواری برای قربانیان و همدردی با بازماندگان آن‌ها محدود بود. گرچه دولت آمریکا با سوار شدن بر روی این موج ناشی از انساندوستی مردم و حرمت آنان به حیات انسانی کوشش کرد از احساسات برانگیخته شده حداکثر استفاده را بکند و بحث‌ها را بر روی محکوم کردن این جنایت و ضرورت انتقامجویی متمرکز سازد، اما توجه‌ها به طور منطقی و اجتناب‌ناپذیر به تدریج به سوی دلایل و ریشه‌های این اقدامات جنون‌آمیز و به طور کلی به سوی تعمق در باره‌ی تروریسم و علل آن معطوف گردید. چرا آمریکا هدف حمله‌های تروریستی است؟

چرا طراحان و سازماندهندگان این طرح‌ها به قول خود به «جهاد علیه کفر» برخاسته‌اند؟ در این صورت چرا این «کفر» به طور عمده در آمریکا است؟ این گروه‌های تروریستی چرا و چگونه شکل گرفته‌اند؟ مردم هر روز بیشتر به این نتیجه می‌رسیدند که بدون پاسخ به این پرسش‌ها سخن گفتن از مبارزه‌ی مؤثر با تروریسم گزافه‌گویی بیهوده‌ای بیش نیست تا چه رسد به «ریشه کن ساختن» آن.

عوامل ترورها

پس از فاجعه‌ی نیویورک و واشنگتن دولت آمریکا بلافاصله اسامه بن لادن و سازمان تحت فرمان او «القاعده» را عامل و مسئول ترورها دانست. گرچه آمریکا تا کنون هیچ سند و مدرکی در اثبات این ادعا ارائه نداده است و چنین مدارکی حداقل تا دو هفته پس از حادثه حتا در اختیار هم‌پیمانان اروپایی نیز قرار نگرفت، ما به این لحاظ که بن لادن در گذشته هم در طرح و سازماندهی ترور علیه آمریکا

هر چند در ابعادی غیرقابل مقایسه با حوادث ۱۱ سپتامبر - شرکت داشته و در اجرای آن‌ها از اقدامات ضدانسانی و قربانی کردن مردم هیچ ابایی نداشته است، فرض را بر آن می‌نهم که ادعای آمریکا درست باشد - هر چند پاره‌ای از کارشناسان به دلیل برنامه‌ریزی دقیق و طولانی این ترورها، لزوم دسترسی داشتن به اطلاعاتی که عمدتاً در اختیار سازمان‌های جاسوسی است و درجه‌ی بالای تخصص به کار رفته برای اجرای برنامه، تشخیص هدف و هدایت هواپیماها به سوی هدف در این ادعا تردید دارند - رییس جمهور آمریکا پس از معرفی بن لادن به عنوان مسئول فاجعه، عملیات تروریستی را «اقدامی جنگی» علیه آمریکا خواند و از طالبان خواست بن لادن و تمامی رهبران سازمان القاعده را تحویل آمریکا دهند و همه پایگاه‌ها و اردوگاه‌های آموزشی تروریست‌ها را در افغانستان ببندند. این مطالبه همراه بود با تهدید مستقیم و غیرمستقیم طالبان و «کشورهای حامی تروریسم» و تهدید مسلمانان و با اعلان «جنگ علیه تروریسم»، «جنگ صلیبی»، «جنگ نوین» و اعلان آماده‌باش نیروهای نظامی آمریکا و ناتو. بوش این درخواست و اخطار را با نمایش قدرت، با یادآوری ظرفیت‌های عظیم نظامی - اقتصادی آمریکا و با غرور و تفرعن به اطلاع جهانیان رساند و از همه‌ی کشورها و مناطق جهان خواست در این صف آرای جنگی و در صحنه‌ی سیاسی جدید جای خود را معین کنند: «یا با آمریکا یا علیه آمریکا».

به دنبال تهدیدها و خط و نشان کشیدن‌های سران آمریکا که نه فقط تهدید بن لادن و سازمان او، که تهدید جهان اسلام معنا می‌داد، رسانه‌های غرب زمینه‌سازی تشدید این فضا و ایجاد محیط ارباب را دامن زدند. در اروپا قبل از همه نخست‌وزیر انگلیس، همدست همیشگی آمریکا، با تمام قدرت در همین شیپور دمید، صدراعظم آلمان اعلام کرد عملیات تروریستی نیویورک و واشنگتن «حمله به جهان متمدن» است. نخست‌وزیر ایتالیا با صراحت از برتری غرب و تمدن غرب بر جهان دیگر سخن گفت، وزیران داخلی اروپا برنامه‌ریزی جهت تشدید فشار بر عرب‌ها و مسلمانان مقیم این کشورها، تصویب قوانین امنیتی جدید و محدود کردن آزادی‌های شهروندی را آغاز کردند، هر کس چهره‌ای شرقی و پوستی تیره داشت به عنوان تروریست احتمالی مورد سؤزن قرار گرفت. جنگ تمدن‌ها، جنگ میان «دنیای متمدن» و «دنیای وحشی» خواسته و ناخواسته دامن زده شد. ظاهراً صدراعظم آلمان و نخست‌وزیر ایتالیا فراموش کرده بودند که ۶۰ سال قبل پیشینیان آن‌ها از همین «دنیای متمدن» و با همین شعارهای برتری طلبانه و نژادپرستانه، جنگی با بیست میلیون قربانی به راه انداختند و ۶ میلیون انسان را در کوره‌های آتش‌سوزی سوزاندند. تدارکات نظامی، تبلیغات و جنگ روانی برای بهره برداری از احساسات مردم با نمایش لحظه به لحظه‌ی صحنه‌های دلخراش نیویورک توسط تلویزیون‌ها با نیمه برافراشته کردن پرچم‌ها، با اعلام سکوت در مدارس و کارخانه‌ها و مؤسسات،

مارش‌های خیابانی، روشن کردن شمع و جمع‌آوری صدها میلیون دلار برای بازماندگان قربانیان همراهی می‌شد. با وجود این پس از چند روز، فکر و خرد مردم از یک سو و تأمل دولتمردان آمریکا و اروپا در منافع خود از سوی دیگر صحنه را تا حدی تغییر داد و گفتارها را به گونه‌ای تصحیح کرد. این اندیشه و سوال هر روز جایی بیشتر یافت که: ایجاد زمینه‌ی جنگ روانی و تحریک علیه «دنیای وحشی»، علیه جهان عرب و علیه یک میلیارد و دویست میلیون جمعیت مسلمان جهان به سود کیست؟ و چه پیامدهایی می‌تواند داشته باشد، مگر نه این است که در کشورهای عرب و مسلمان، دولت‌ها در اکثریت بزرگ خود وابسته به آمریکا، متحد و تأمین‌کننده‌ی منافع آنند؟ بنابراین این تحریکات، تبلیغات و جنگ روانی و ادامه‌ی آن قبل از هر چیز موقعیت این دولت‌های وابسته و «متحد» را متزلزل می‌سازد و در معرض مخاطره‌ی جدی قرار می‌دهد. آقای بوش که از جنگ صلیبی سخن گفته بود ناگهان اسلام را «دین صلح» خواند، به مسجد مسلمانان رفت، از دوستان و متحدان عرب و مسلمان نام برد و خاطر نشان ساخت که منظور او در این جمله‌ها، نه مسلمان‌ها به طور اعم، بلکه گروهی مسلمان بنیادگرای تروریست است که برخلاف فرامین اسلام عمل می‌کنند!

به دنبال او هم‌پیمانان اروپایی نیز همین ساز را نواختند. معه‌ذا سوال‌هایی بی‌شمار همچنان بدون پاسخ ماند. آیا تدارکات جنگی عظیم که در حال انجام است، به راه انداختن کشتی‌های جنگی، زیردریایی اتمی، هواپیماها و موشک‌ها، تأمین حق استفاده از تمامی پایگاه‌های نظامی کشورهای متحد از اروپا تا آسیا، احضار نیروهای ذخیره و تصویب میلیاردها دلار هزینه برای «جنگ علیه تروریسم» فقط برای دستگیری بن لادن و شبکه تروریستی او است؟ آیا درهم شکستن تروریسم و یا به گفته‌ی رهبران آمریکا و انگلیس «ریشه کن ساختن تروریسم» به چنین تجهیز و تدارکات نظامی نیاز دارد و یا در پشت این صف‌آرایی‌ها، آرایش نظامی و گفتارها هدف‌هایی دیگر نهفته است؟ آیا اصولاً اقدامات انتقامجویانه و تلافی‌جویانه راه حل معضل تروریسم است؟ آیا خشم و کینه نسبت به آمریکا که از سوی جریانات بنیادگرای اسلامی از نوع گروه «القاعده» و بن لادن به صورت سازماندهی جنایت انعکاس می‌یابد، تنها محدود به این گروه‌ها است و یا دامنه‌ای وسیع‌تر و عمیق‌تر دارد؟ آن چه مسلم است جنگ و تجاوز نظامی نه فقط این خشم را فرو نمی‌نشاند که آن را تشدید می‌کند.

تروریست‌های ۱۱ سپتامبر مظاهر قدرت مالی و نظامی آمریکا را نشان گرفتند تا ضمن انتقامجویی، آسیب‌پذیری آن را در درون نشان دهند. تا آن زمان شاید این گونه ضربه در درون برای ایالات متحده غیرقابل تصور بود. به قول گراهام آلیسون کارشناس سیاسی آمریکایی «ما تصور می‌کردیم می‌توانیم کشورهای دیگر را بمباران کنیم و ما خود در کره دیگری زندگی می‌کنیم. ما در بسنی، صربستان، افغانستان، سودان و عراق بمب ریختیم و فکر کردیم خود آسیب‌پذیر نیستیم».

به این ترتیب آتش خشونت‌ی که آمریکا نیم قرن است در جهان برافروخته به درون خانه و به برج‌های قدرت آن رسید. اگر دوران کلنیالیسم را به تاریخ بسپاریم، واقعیت‌های پنجاه سال اخیر را که کماکان جاری است نمی‌توانیم فراموش کنیم. در این پنجاه سال، سلطه‌گری، زورگویی، دخالت، کودتا، جنگ و ترور اساس مناسبات آمریکا با کشورهای جهان سوم بوده است. نتیجه‌ی این سیاست که غالباً با همدستی و حمایت انگلیس همراه بوده، ایجاد جهانی است که بخش بزرگ آن در فقر و عقب‌ماندگی و بی‌عدالتی می‌سوزد. در این بخش از جهان هر هفته ۲۵۰ هزار کودک در نتیجه‌ی گرسنگی و بیماری می‌میرند. هر سال ۲۰ میلیون کودک با کمی وزن که نتیجه‌ی تغذیه‌ی بد و ناکافی مادران است، به دنیا می‌آیند و بسیاری از آنان در اولین سال حیات می‌میرند. در کشورهای جهان سوم یک هشتم کودکان قبل از رسیدن به سن ۵ سالگی می‌میرند. درآمد ۱،۶ میلیارد جمعیت جهان کمتر از یک دلار در روز است. در آفریقا ۲۵ میلیون نفر به بیماری کشنده‌ی «ایدز» مبتلا هستند و کسی در پی اندیشه‌ی جدی در برابر این فاجعه‌ی عظیم نیست. در جهانی که سالانه میلیاردها دلار هزینه‌ی اسلحه می‌شود فقط ۴۰۰ میلیون دلار برای نجات این میلیون‌ها انسان و برای مبارزه با این بیماری اختصاص یافته است. در سال ۱۹۹۸ در حالی که یک پنجم ثروتمند جهان ۸۶ درصد درآمد جهان را تصاحب کرد، به یک پنجم جمعیت جهان که در کشورهای فقیر زندگی می‌کنند، فقط ۱،۳ درصد از این درآمد تعلق یافت. تحقیر و عقب‌ماندگی و فقر و گرسنگی شاخص زندگی در آن نیم کره‌ی جهان است. فاجعه به این محدود نمی‌شود. جنگ، بحران و جنگ‌های داخلی که عمدتاً نتیجه‌ی سلطه‌ی آمریکا و غرب یا تحریکات و دخالت‌های آنها است، بعد فاجعه را بیشتر می‌سازد. بنا بر گزارش سازمان ملل، در دهه‌ی ۹۰ در اثر مناقشات داخلی حدود ۵۰ میلیون نفر مجبور به ترک خانه و کاشانه خود شده‌اند و در دهه‌ی حاضر صد میلیون کودک در خیابان‌ها کار و زندگی می‌کنند.

نسلی که هنوز زنده است، جنایت‌های آمریکا در ویتنام، بمباران مستمر شهرهای ویتنام شمالی، سرازیر شدن بمب‌های ناپالم بر روی مردم و قتل صدها هزار

ساکنان آن سرزمین، به قفس انداختن انسان‌ها، شکنجه‌ی اسیران جنگی و هزاران صحنه‌ی تکان‌دهنده‌ی ضد انسانی و تحقیر انسانیت توسط ارتش آمریکا را فراموش نکرده است. عاملان جنایت‌ها، آنان که زنده‌اند، یا همچنان در مصدر کارند و یا همچون آقای کیسینجر به عنوان یک شخصیت سیاسی بزرگ و نظریه پرداز سیاست خارجی مورد احترام آمریکا و جهان غرب است و این در حالی است که ادعا می‌شود جنایتکاران جنگی و مرتکبین جنایت علیه بشریت در دادگاه بین‌المللی لاهه به محاکمه کشیده می‌شوند. اما در این جا نیز «یک بام و دو هوا»ی همیشگی نقطه‌ی عزیمت است و جنایتکاران فقط در صورت ضد آمریکایی بودن و یا تمرد در برابر آمریکا از سوی دادگاه مورد تعقیب قرار می‌گیرند و نه فقط کیسینجرها بلکه کسانی چون شارون نیز که عامل جنایت‌های مستمر در فلسطین و مسئول کشتار هزاران فلسطینی در اردوگاه‌های صبرا و شتیلا است، چون دوست و متحد غرب به شمار می‌رود از مصونیت کامل برخوردار می‌گردد.

در جریان جنگ ایران و عراق وزیر دفاع انگلیس روزی اعتراف کرد که سود غرب در ادامه‌ی جنگ بوده است، یعنی سود و منافع آن‌ها در ادامه‌ی کشتار مردم و ویران ساختن دو کشور بوده است. در عمل نیز در پرتو اقدامات و سیاست‌های خائنانه‌ی زمامداران این دو کشور اسلامی همه‌ی نیرنگ‌ها و تلاش‌ها جهت ادامه‌ی جنگ، برای فروش اسلحه و در راستای سیاست مورد نظر هنری کیسینجر، یعنی ایجاد «تعادل ضعف» در منطقه و پایان جنگ بدون این که برنده‌ای داشته باشد، به کار گرفته شد. سرانجام جنگ به بهای مرگ یک میلیون انسان و ویرانی دو کشور و ذخایر مادی آن‌ها «بدون برنده» پایان یافت.

در جنگ خلیج فارس نیز ایالات متحده ظاهراً برای سقوط دیکتاتور عراق، بر سر مردم این کشور بمب ریخت و ده‌ها هزار پیر و جوان و زن و مرد و کودک را قتل عام کرد. امروز یعنی ۱۱ سال پس از این جنگ، صدام همچنان بر عراق حکومت می‌کند و ملت عراق و کودکان و بیماران همچنان تاوان این جنایت و بمباران‌های بعدی و محاصره‌ی اقتصادی را می‌پردازند. در عوض آمریکا توانست با این جنایت‌ها کنترل نظامی خود را بر بزرگترین حوزه‌ی نفتی جهان تحکیم بخشد و به حضور نظامی خویش در خلیج فارس مشروعیت دهد. برای ضروری نشان دادن این حضور و نمایش اهمیت آن نیز هر چند یک بار تجاوز به عراق و ریختن بمب بر سر مردم را از سر می‌گیرد.

در اندونزی در سال ۱۹۶۵ گروهی از افسران ارتش با کمک آمریکا، سوکارنو رهبر استقلال طلب این کشور را از طریق یک کودتای نظامی خونین برکنار و دیکتاتوری نظامی را در آن کشور مستقر می‌ساختند. محصول این کودتا در همان سال اول کشتار چند صد هزار نفر از مردم اندونزی بود.

در شیلی در ۱۸ سال قبل و تصادفاً در یک روز سه شنبه و آن هم در ۱۱ سپتامبر برای درهم شکستن جنبش آزادیخواهانه و استقلال طلبانه‌ی مردم شیلی و آمریکای لاتین سالوادور آلنده رییس جمهوری شیلی با کودتای نظامی و حمایت آمریکا به قتل می‌رسد و به دنبال آن برای تحکیم دیکتاتوری پینوشه و تأمین منافع آمریکا کشتار وحشیانه‌ی مردم و زندان و شکنجه در دستور کار قرار می‌گیرد.

در کشور خودمان ایران در جریان تجربه و تلاش مردم برای کسب استقلال و آزادی، در ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ با پول و برنامه‌ریزی آمریکا و انگلیس و حضور مستقیم عوامل آن‌ها در تهران و با همدستی دربار پهلوی دولت ملی مصدق را با یک کودتای نظامی ساقط می‌کنند، او و همکارانش را دستگیر و موج اختناق و سرکوب را در سراسر کشور حاکم می‌سازند. به تجربه‌ی کوتاه زندگی مردم ما در آزادی پایان می‌دهند و دستاوردهای جنبش استقلال‌طلبانه را بازپس می‌گیرند.

سرزمین فلسطین نیم قرن است که شاهد جنایت‌های روزمره‌ی رژیم نژادپرست صهیونیستی است. با هر بهانه‌ای موشک‌های اسرائیلی بر روی مردم فلسطین شلیک می‌شوند و خانه‌های مردم به آتش کشیده می‌شوند. دولت اسرائیل با برخورداری از حمایت مالی و نظامی آمریکا اشکال مختلف جنایت و تحقیر را نسبت به میلیون‌ها فلسطینی اعمال می‌کند. مردم کشورهای عربی و ساکنان مناطق اشغالی فلسطینی و افکار عمومی جهان با خشم و نفرت و شگفتی شاهد آنند که آمریکا با ۱۸ میلیارد دلار کمک سالانه به رژیم اسرائیل به طور مستقیم در جنایت‌های آن شریک است.

نمونه‌های بالا گوشه‌ای از واقعیاتی است که جهان ما با آن روبه‌رو می‌باشد، نمونه‌هایی از تحقیر انسان و انسانیت و از ستم و جنایاتی که توسط قطب سلطه‌گر جهان به ویژه آمریکا علیه صدها میلیون انسان اعمال شده است و می‌شود. و البته در «دنیای متمدن» جز اقلیتی کوچک از انسان‌های آزاد و نوع‌دوست کسی فریاد اعتراض بر نمی‌دارد. هنگامی که هزاران و بلکه صدها هزار انسان قربانی جنایت‌های آمریکا می‌شوند کسی برای آن‌ها اشک نمی‌ریزد، کسی برای خانواده‌ی آنان پول جمع آوری نمی‌کند، کسی گل نمی‌برد، کسی شمع نمی‌افروزد و صحنه‌های دلخراش این کشتارها روی صفحه‌های تلویزیون نمی‌آید و یا خیلی گذرا از آن رد می‌شوند.

این واقعیت‌های تلخ و نقش و مسئولیت غرب به ویژه آمریکا در ایجاد و تداوم آن‌ها سرچشمه‌ی اصلی تولید و بازتولید خشم و نفرت نسبت به آمریکا در دنیای تحقیر شده و تحت ستم است و به طور اجتناب‌ناپذیر به شکفتن خوشه‌های خشم در اشکال گوناگون مقابله و مقاومت منتهی می‌شود. واکنش در برابر این ستم و بی‌عدالتی در میان مردم به اقتضای خاستگاه اجتماعی- طبقاتی، فکر و اندیشه و جهان‌بینی آن‌ها متفاوت و به صورت‌های مختلف بروز می‌کنند. در دو دهه‌ی اخیر گروه‌هایی از مسلمانان با برداشتی بنیادگرایانه از اسلام این مقاومت را در شکل ترور، عملیات

انتحاری و خشونت و جنایت متقابل سازمان داده‌اند. آن‌ها ستم امپریالیستی و سلطه‌ی سرمایه جهانی را به عنوان سلطه و ستم «کفر علیه اسلام» تبلیغ کرده و می‌کوشند با تکیه بر تعصبات دینی و عقب‌ماندگی فکری مخاطبان خود، با وعده‌ی حاکمیت اسلام در این جهان و نوید بهشت در آن جهان، گروه‌های هر چه بیشتری از مسلمانان را در جهت مقاصد خویش بسیج کنند و سازمان دهند. ابزار و شیوه‌ی عمل آن‌ها در این مقابله با «کفر» خشونت، ترور و تحقیر انسان است.

جریان بنیادگرایی اسلامی و پراتیک آن، عملاً عامل تضعیف جنبش‌های مقاومت ترقیخواهانه، تضعیف مبارزات طبقاتی و اجتماعی و ایجاد انحراف در صفوف آن و از اعتبار انداختن مبارزات و مطالبات محقانه‌ی خلق‌های این مناطق است. مدل‌های حکومت اسلامی مورد نظر آن‌ها را نیز تجربه‌ی بیست سال گذشته از ایران تا سودان و افغانستان نشان می‌دهد: بازگشت به گذشته، بیگانگی با الزامات جهان کنونی، عقب‌ماندگی، تحجر فکری، سرکوب بی‌امان هرگونه مخالفت و هرگونه انتقاد. در این ۲۰ سال میلیون‌ها انسان در کشورهای نام‌برده قربانی این الگو و سیاست بوده‌اند. زندان، شکنجه، اعدام، سیل مهاجرت و از بین بردن ظرفیت‌های مادی، فکری و فرهنگی محصول این حاکمیت بوده است. گرچه مقاومت گسترده‌ی مردم این جوامع ضربه‌هایی موثر بر این حاکمیت وارد آورده و بنیادگرایی هر روز بیشتر زمینه‌ی نفوذ و قدرت خود را از دست داده است، ولی این پدیده هم در این کشورها و هم در بخش‌هایی دیگر از جهان اسلام به ویژه در مناطق عقب‌مانده هنوز زمینه و نفوذ دارد و شبکه‌ی مالی و حمایت خارجی نیز به ادامه‌ی آن کمک می‌کند. طرفه این که این پدیده در سال‌های گذشته به طور مستقیم و غیرمستقیم از حمایت ایالات متحد نیز بهره‌مند بوده است. نمونه‌ی بارز آن طالبان در افغانستان می‌باشد. امروز دیگر بر کسی پوشیده نیست که از زمان ظهور طالبان (و در تدارک ظهور آن) تا همین اواخر آمریکا و سازمان سیا هم به طور مستقیم و هم از طریق پاکستان و عربستان در تأمین مالی، در آموزش و تجهیز ساختن تروریست‌های طالبان شرکت داشته است.

طالبان و آمریکا

پس از شکست شوروی در افغانستان و به دنبال آن سقوط رژیم نجیب‌اله نیروهای ائتلافی مجاهدین به فرماندهی احمدشاه مسعود کابل را تصرف کردند. با استقرار حکومت جدید که ربانی رییس جمهور و احمدشاه مسعود وزیر دفاع آن بود، درگیری میان گروه‌های مختلف مجاهدین به ویژه تحریکات و حملات پیاپی «حزب اسلامی» گلبدین حکمت‌یار علیه دولت جدید آغاز شد. حکمت‌یار با کمک

پاکستان، عربستان سعودی، آمریکا و بن لادن حملات به کابل را سازمان دادند. لیکن این تهاجم گسترده و طولانی برای اشغال کابل به جایی نرسید. نافرجامی این تلاش‌ها و حمله‌ها حامیان حکمت‌یار را بر آن داشت به راه‌حلی دیگر بیاندیشند و نیروهایی دیگر را وارد صحنه کنند. این بار پاکستان با استفاده از پشتونستان و امکانات مساعد همسایگی با افغانستان مستقیماً وارد عمل شد. قوایی جدید را تحت عنوان طالبان و در پناه ارتش خود وارد افغانستان کرد. سازمان اطلاعات نیروهای مسلح پاکستان وظیفه‌ی سازماندهی و تأمین نیازمندی‌های سپاه طالبان را عهده‌دار گردید. پاکستان در آرزوی تسلط بر بخشی از افغانستان، آمریکا به امید نفوذ در آسیای میانه و صدور نفت و گاز این منطقه از راه افغانستان و حاکمان عربستان برای گسترش نفوذ در کشورهای اسلامی امکانات نظامی، مالی و فنی خود را برای تجهیز طالبان به کار گرفتند. ارتش پاکستان سلاح‌های لازم را از کلاشنیکف تا تانک و میزاج در اختیار نیروهای طالبان قرار داد و خود نیز در پوشش طالبان وارد کارزار شد. شماری از فرماندهان مناطق را خریدند و به خدمت طالبان درآوردند. به کمک کادرهای اطلاعاتی خویش و افغان‌هایی که در سازمان اطلاعات نجیب‌اله شاغل بودند، سازمان امنیت و اطلاعات طالبان را ساختند و به این ترتیب یک ارتش ۵۰ هزار نفری که ده هزار نفر آن پاکستانی و عرب بودند، تشکیل دادند. طالبان نخست مناطق غربی افغانستان، مناطق هم‌مرز با ایران و گذرگاه لوله‌های نفت و گاز را به تصرف در آورد و سرانجام در سپتامبر ۱۹۹۶ کابل را اشغال کرد.

سال‌های حاکمیت طالبان بر افغانستان سال‌های ویرانی و تباهی، سال‌های حاکمیت جنایت و بربریت و سال‌های حوادث تکان دهنده و ننگ‌آوری است که تاریخ افغانستان آن‌ها را هرگز فراموش نخواهد کرد. در سرزمین طالبان پاکسازی مذهبی و قومی امری عادی شد. در این سرزمین آن چه جا و بهایی نداشت حیات و منزلت انسانی بود. در این سرزمین زن از همه‌ی عرصه‌های زندگی رانده شد مدارس بر روی دختران بسته شد. انگشتان دخترها را به جرم لاک زدن قطع می‌کردند. در سرتاسر این سرزمین چهره‌ی یک زن را نمی‌شد دید. در این سرزمین فیلم و موسیقی عامل فساد اخلاق به شمار می‌رفت و داشتن تلویزیون، ضبط صوت و نوار جرم شناخته می‌شد. در این جا فقر بیداد می‌کند، گدایی کودکان ابعادی غیرقابل تصور دارد، بخشی از مردم برای رفع گرمسنگی علف می‌خورند و برخی خانواده‌ها فرزندان دل‌بند خود را به بهایی معادل یک دلار می‌فروشنند. فعالیت تولیدی و اقتصادی در این سرزمین در فروش و قاچاق مواد مخدر و اسلحه خلاصه می‌شود. سرتاسر افغانستان و از آن جمله کابل که روزگاری شهری دو سه میلیونی بود، به ویرانه تبدیل گشته و همه‌ی ظرفیت‌ها و ساختارهای اجتماعی و مدنی آن نابود شده است. چند میلیون افغانی که در سال‌های تجاوز شوروی به این کشور و جنگ داخلی ناگزیر به

مهاجرت شده بودند، پس از سلطه‌ی طالبان نه تنها امکان بازگشت نیافتند، بلکه بر شمار آن‌ها افزوده شد و هم اکنون بیش از ۸ میلیون مهاجر افغانی در جهان و به طور عمده در کشورهای همسایه آواره‌اند. از زمان تهاجم شوروی تا کنون بیش از یک میلیون افغانی کشته شده است و سیل مهاجرت و مرگ و فقر و بیکاری همچنان ادامه دارد. این تراژدی غم‌انگیز و تکان دهنده اما، هیچ گاه آمریکا را متأثر نکرد و به فکر قطع حمایت از طالبان نیانداخت. طالبان و جنایت‌های آن علیه بشریت تا قبل از انفجار مجسمه‌ی بودا، حتا در رسانه‌های گروهی غرب کمتر انعکاس داشت و افکار عمومی از این فاجعه بی‌خبر گذاشته می‌شد. تنها از آن تاریخ بود که بخشی از خبرهای این سرزمین نفرین شده به «دنیای متمدن» انتقال یافت. معهدا آمریکا کماکان حامی و حافظ طالبان باقی ماند تا این که در سال‌های اخیر با مشکل بن لادن و سازمان «القاعده» روبه‌رو گردید که در پناه طالبان به فعالیت‌های تروریستی علیه آمریکا مشغول بود. از این جا فشار بر طالبان آغاز شد. البته نه فشار برای پایان گرفتن جنایت‌های طالبان بلکه فشار برای مهار بن لادن. خواست آمریکا این بود که سرزمین طالبان دیگر نباید خانه‌ی امن سازمان تروریستی بن لادن باشد.

اسامه بن لادن میلیاردر اهل عربستان سعودی کسی است که در آغاز تهاجم ارتش شوروی به افغانستان از طریق سازمان امنیت و اطلاعات عربستان برای شرکت در جنگ علیه روسیه به سازمان جاسوسی آمریکا «سیا» معرفی شد. بن لادن به دنبال این وصل شدن به «سیا» فعالیت در افغانستان را در ارتباط با سازمان جاسوسی آمریکا و سازمان امنیت و اطلاعات عربستان آغاز کرد، پس از مدتی کوتاه با پول عربستان و آمریکا مسئول تهیه و خرید اسلحه برای افغانستان گردید و از سال ۱۹۸۰ تا خروج ارتش شوروی از افغانستان مسئولیت تقسیم اسلحه و پول در میان گروه‌های مختلف مجاهدین را به عهده داشت. در عین حال در این مدت با همدستی گلبدین حکمت‌یار به سازمان دادن شبکه‌ی فروش تریاک و هروئین پرداخت.

بن لادن در سال ۱۹۹۲ به سودان رفت و در آن جا در کنار فعالیت‌های تجارتهی پایگاهی برای آموزش نظامی و تروریستی ایجاد کرد. در این پایگاه طبق پاره‌ای گزارش‌ها قریب ده هزار نفر آموزش می‌دیدند. در فاصله‌ی اقامت در سودان ۹۶-۱۹۹۲ یک ارتش - به قولی چند ده هزار نفری - متشکل از داوطلبان عربی که در افغانستان در جنگ شرکت داشتند و مسلمانان بنیادگرای پاکستانی، فیلیپینی، همچنین مصری، الجزایری، مراکشی، ازبکی، قفقازی، ترکمن، تاجیک و حتا بلغاری و چکی و چینی سازمان داد. افزون بر این از طریق شبکه‌ی مالی خود به سازمان‌های تروریستی و بنیادگرا در کشورهای مختلف کمک پولی می‌رساند. در سال ۱۹۹۶ بن لادن به دنبال فشار سازمان ملل به دولت سودان ناگزیر می‌شود این کشور را ترک کند. او مجدداً به افغانستان باز می‌گردد و همکاری با طالبان را به ویژه در امر تأمین

نیازهای مالی آن گسترش می‌دهد و در عین حال به بسط تجارت مواد مخدر می‌پردازد. گفته می‌شود بن لادن هم اکنون علاوه بر نفوذ مالی - نظامی و سیاسی در میان طالبان، خود «۵۵ پایگاه و دفتر در افغانستان دارد که ۱۳ هزار نیروی مسلح در آن‌ها مستقر هستند». سازمان بن لادن به ویژه در اطراف شهرهای اصلی افغانستان از همه‌ی امکانات برخوردار می‌باشد و افراد آن در ارتش طالبان مسئولیت‌های مهم دارند و بخش‌هایی از این ارتش عملاً توسط بن لادن سازمان داده شده است. به این ترتیب توفانی که امروز آمریکا درو می‌کند، محصول کشت او است. آمریکا زمانی مهار بن لادن را در دستور کار گذارد که تروریسم او به طور جدی ایالات متحده و تأسیسات و افراد آن را در معرض تهدید و مخاطره قرار داد. امتناع از تأیید تروریسم بن لادن از آن زمان آغاز شد. تا آن هنگام تأمین مالی، آموزش و تجهیز ساختن تروریست‌ها مجاز بود. البته در نگاه آمریکا پس از این تاریخ نیز تنها تروریسمی محکوم است که آمریکا و متحدان آن را نشانه می‌گیرد. طبق اظهارات سران آمریکا، حتا طالبان در صورت تحویل بن لادن می‌تواند کماکان بر افغانستان فرمانروایی کند و همچنان به جنایت‌های خویش ادامه دهد.

راه حل آمریکا در مبارزه با تروریسم

آمریکا همواره تلاش داشته است هر بحرانی را با توسل به ابزارهای نظامی حل کند، در حالی که تجربه نشان می‌دهد این کوشش نه به حل بحران بلکه به ایجاد بحران‌هایی دیگر منتهی شده است. این بار نیز تدارکات گسترده‌ی جنگی آمریکا می‌تواند به همه چیز منجر شود جز «ریشه‌کن ساختن تروریسم». نتیجه‌ی این اقدامات و لشکرکشی‌ها و تهدیدها نه حل این معضل جهانی بلکه ایجاد مشکلات و بحران‌های جدید و از جمله ایجاد یک فاجعه‌ی بزرگ انسانی دیگر در افغانستان است. هم اکنون به دنبال این تهدیدها هزاران تن از مردم افغانستان، از زن و مرد و کودک برای فرار از خطرات جانی و مالی و یافتن پناهگاه به سوی مرزهای کشور روانه شده‌اند. این سیل جدید آوارگان بدون تردید قربانی‌های دیگر و مرگ دردناک پناهجویان بی‌شماری را به همراه خواهد داشت.

تهدیدها و تدارکات جنگی آمریکا در عین حال کشورهای آسیای میانه را در معرض بحران و تجاوزات جدی قرار می‌دهد. استفاده از پایگاه‌های ازبکستان، قفقاز، پاکستان و نقشه‌های احتمالی برای دایمی کردن حضور نظامی آمریکا در آسیای میانه - همچنان که جنگ خلیج فارس زمینه ساز چنین حضوری در آن منطقه گردید - بدون شک تنش‌های درونی کشورهای آسیای میانه را دامن خواهد زد و مقاومت‌هایی جدید را علیه تجاوز و مداخله‌ی آمریکا و علیه دولت‌های نامبرده

برخواهد انگیزت. علاوه بر این روسیه نیز گر چه هم اکنون با استفاده از بحران ایجاد شده می‌کوشد مشروعیتی برای سرکوب چچن به دست آورد، ولی در دراز مدت در برابر چنین حضوری، در منطقه‌ای که کماکان آن را منطقه نفوذ خود می‌داند، نمی‌تواند سکوت کند و در این صورت باید در آینده در انتظار کشمکش‌ها و تنش‌هایی تازه بود.

به هر حال جنگ و تجاوز تروریسم را «ریشه کن» نمی‌سازد و وسیله‌ی مبارزه با آن نمی‌باشد، بلکه به عکس، عامل تولید و بازتولید آن است. برای کاهش تروریسم باید به جای جنگ و تجاوز عوامل بحران و کانون‌های بحرانی را از بین برد و یا حداقل محدود کرد، باید حقوق ملت‌ها را به رسمیت شناخت و به ستم و تجاوز علیه آن‌ها پایان داد، باید به سیاست‌هایی از نوع حمایت از طالبان و رژیم‌های دیکتاتوری پایان داد، باید حقوق مردم فلسطین را به رسمیت شناخت و به تروریسم دولت صهیونیستی اسرائیل خاتمه بخشید.

منتشر شده در طرحی نو شماره‌ی ۵۷ - آبان ۱۳۸۰ (نوامبر ۲۰۰۱)

رامبوهای پنتاگون و کاخ سفید

در شماره‌ی ۵۷ «طرحی نو» در مقاله‌ی «خوشه‌های خشم تروریسم» به این نکته اشاره کردم که «تدارکات گسترده‌ی جنگی امریکا می‌تواند به همه چیز منجر شود جز «ریشه کردن تروریسم». نتیجه‌ی این اقدامات و لشگرکشی‌ها و تهدیدها نه حل این معضل جهانی، بلکه ایجاد مشکلات و بحران‌های جدید است... آیا درهم شکستن تروریسم به چنین تجهیز و تدارکات نظامی نیاز دارد و یا در پشت این صف‌آرایی‌ها، آرایش نظامی و گفتارها هدف‌هایی دیگر نهفته است؟».

هم اکنون قریب ۵ ماه از حمله‌ی نظامی امریکا به افغانستان می‌گذرد و دولت بوش کماکان با همان شدت هفته‌های اول به بمباران خود در شرق افغانستان ادامه می‌دهد. محصول این حمله‌های افسارگیخته اما نه دستگیری بن لادن و رهبران القاعده بلکه ویرانی روستاها و قتل هزاران نفر از مردم افغانستان، ادامه‌ی ناامنی‌ها و بی‌ثبات کردن دولت موقت بوده است. از ۲۲ نفر سران تروریست‌ها که دستگیری یا مرگ آن‌ها هدف عملیات بود، تا کنون فقط نام ۶ تن از لیست حذف شده است و بقیه، از جمله رهبران اصلی از قبیل بن لادن، ایمان‌الظواهری، ملا عمر... زنده و سرگرم بازسازی نیروهای خود می‌باشند. به سخن دیگر جنگ ۵ ماهه علیه تروریسم نه مشکل تروریسم را حل کرد و نه موفقیت‌هایی چندان به دست آورد. ولی همان گونه که پیش‌بینی می‌شد، در پشت «جنگ علیه تروریسم» و تدارکات نظامی عظیم امریکا هدف‌هایی دیگر نهفته بود که رویدادهای ماه‌های اخیر آن را به روشنی نشان داد.

قدرت‌نمایی‌های نظامی امریکا و اظهارات و تهدیدهای پی‌درپی مقامات آمریکایی در ماه‌های گذشته آشکار ساخت که در پس موعظه‌های اخلاقی و پوشش انسانی سخنان رهبران امریکا در روزهای پس از ۱۱ سپتامبر ۲۰۰۱ بزرگترین برنامه‌ی ضدانسانی و استراتژی جنگی گسترده‌ای نهفته است که دولت امریکا در صدد است به خاطر تأمین منافع صنایع نظامی و نفتی علیه شماری از کشورهای جهان به اجرا در آورد و از طریق آن سلطه‌ی خود را بر جهان و بر منابع نفت و گاز آن تحکیم کند. برنامه‌ی جنگی امریکا در واقع ادامه‌ی سیاست و مقاصد تاکنونی است که همواره با زبان زور و نیروی نظامی انجام گرفته است. اگر نخواهیم به زمان‌های دور و قتل عام سرخ پوستان و یا جنایت انفجار بمب اتمی بر روی هیروشیما و ناکازاکی به فرمان پرزیدنت ترومن در اوت ۱۹۴۵ بپردازیم که در نتیجه‌ی آن ۳۴۰ هزار نفر به قتل رسیدند و تنها به تاریخ پس از جنگ اکتفا کنیم، تاریخ روابط امریکا با خارج در

این نیم قرن، تاریخ جنگ و تجاوز و مداخله و کودتا است. این تاریخ سرشار است از جنایت علیه کشورها و ملت‌های جهان. منطق و سیاست آمریکا در این روابط، برتری جویی و سلطه‌گری و زبان و ابزار آن زور و اسلحه بوده است. کره و ویتنام، کامبوج، اندونزی، ایران، شیلی، گواتمالا، پاناما و عراق نمونه‌های این تاریخ سراسر جنگ و تجاوز و مداخله است که نتیجه‌ی آن قتل چند میلیون ساکنان این کشورها، تغییر حکومت‌ها، تحمیل رژیم‌های ارتجاعی و مستبد و غارت منابع و ثروت این مناطق بوده است. آخرین محصول این سیاست، ساختن و پرداختن طالبان با همکاری پاکستان بود که می‌بایستی شرایط دستیابی آمریکا به ذخایر نفت و گاز آسیای میانه، ایجاد پایگاه‌های نظامی در این کشورها و امنیت برای کشیدن لوله نفت و گاز از راه افغانستان به پاکستان را به وجود آورد و زمانی که معلوم شد به اتکای طالبان نمی‌توان به این هدف رسید و حتا به عکس این رژیم به مکانی برای عملیات تروریست‌ها علیه آمریکا تبدیل شده است، براندازی آن در دستور کار قرار گرفت. پس از انتخاب بوش دوم به ریاست جمهوری، سیاست میلیتاریستی و زور و قدرت با صراحتی بیشتر مبنای کار قرار گرفت. النای یک‌جانبه‌ی قرارداد ABM و ادامه‌ی آزمایش برای به اصطلاح ایجاد حفاظت در برابر راکت‌های اتمی، خارج شدن از قرارداد کیوتو و بی‌اعتنایی نسبت به آلودگی و نابودی محیط زیست، افزایش بودجه‌ی نظامی، کشاندن جهان به مسابقه‌ی تسلیحاتی و سرازیر کردن سرمایه به سوی تسلیحات نخستین ره‌آوردهای دستگاه بوش بود.

این اقدامات خودسرانه و یک‌جانبه با توجه به ترکیب دولت بوش و گفتارهای آنان حاکی از خطرات و ماجراجویی‌های احتمالی آتی و تعرض نظامی در مقیاسی وسیع بود. حوادث نیویورک و واشنگتن در ۱۱ سپتامبر ۲۰۰۱ صرف‌نظر از نیات و مقاصد سازماندهندگان و عاملان آن - خواسته یا ناخواسته ایجاد شرایط مساعد برای پیشبرد این سیاست بود. پس از ترورهای ۱۱ سپتامبر، آمریکا با بهره‌برداری از احساسات انسان‌دوستانه‌ی مردم و خشم و انزجار آن‌ها نسبت به این جنایت و با به راه انداختن تبلیغات پیرامون حقانیت «دفاع از خود» و «لزوم ریشه‌کن ساختن تروریسم» همه‌ی کشورها را به ائتلاف جهانی علیه تروریسم فراخواند. دعوت کشورها به شرکت در ائتلاف از همان ابتدا با زبان زور و ارعاب و شانتاژ انجام گرفت. با وجود این برای ارضا و فریب افکار عمومی پرچم‌های این جنگ برخلاف روزهای نخست که از آن به عنوان «جنگ صلیبی» نام برده می‌شد، با شعارهای دفاع «از آزادی»، دفاع «از ارزش‌های انسانی»، دفاع «از حکومت قانون» و دفاع از عدالت، آن هم «عدالت پایدار»! آراسته شد. کشورهای اروپایی بلافاصله به این دعوت آمیخته با تهدید و تفرعن پاسخ مثبت دادند و «همبستگی نامحدود» خود را با

آمریکا و برای شرکت در جنگی که چگونگی و آغاز و پایان آن را ژنرال‌های آمریکایی تعیین می‌کردند، اعلام داشتند.

در تبلیغات و توجیهات پیرامون ضرورت جنگ علیه تروریسم، آن چه جایی نداشت علل و ریشه‌های اصلی تروریسم بود. به عکس کوشش می‌شد این علل و همچنین این واقعیت که سیاست امپریالیستی آمریکا در نیم قرن اخیر خود عامل و تولیدکننده اصلی خشونت و ترور و جنایت بوده است، کاملاً به فراموشی سپرده شود. چنین وا نمود می‌شد که این بار جنگ واقعاً برای «دفاع از تمدن» و «ریشه‌کن ساختن تروریسم» است. حتا ادعا می‌شد که با ۱۱ سپتامبر جهان وارد مرحله‌ای جدید شده است.

و امروز ۵ ماه پس از جنگ به طور غیرقابل انکار آشکار گردید که نه فقط کماکان در بر همان پاشنه می‌چرخد بلکه آمریکا در پی یکه‌تازی و سلطه‌ی بلامنزاع خود بر جهان، در اندیشه‌ی گسترش جنگ به مناطق دیگر، در اندیشه‌ی برنامه‌ریزی جنگ‌های طولانی است. زمینه‌سازی‌های تبلیغاتی آمریکا نشان می‌داد که عراق اولین حلقه‌ی و اولین میدان نبرد در این برنامه‌ی گسترده‌ی جنگی است. دولت بوش از همان نخستین هفته‌های جنگ در افغانستان تصمیم به براندازی رژیم صدام را از هدف‌های آینده‌ی نزدیک خود اعلام کرد. تهدیدهای آمریکا اما به عراق محدود نماند و هر روز کشورهایی دیگر را شامل می‌گردید. «رژیم‌های دیکتاتوری»، «کشورهای حامی تروریسم» و «کشورهای تولیدکننده‌ی سلاح‌های کشتار جمعی» با ذکر نام و بدون ذکر نام مورد تهدید قرار گرفتند. حتا برخی مقامات آمریکایی این فهرست را تا ۵۰ کشور گسترش دادند!

دیوانسالاری بوش با این تهدیدها و جنجال پیرامون آن به طور عمده هدف‌های زیر را دنبال می‌کند:

۱- انحراف افکار عمومی به ویژه مردم آمریکا از توجه به عدم موفقیت آمریکا در متلاشی ساختن سازمان القاعده و دستگیری یا قتل رهبران آن که به عنوان هدف جنگ در افغانستان اعلام شده بود.

۲- فشار به کشورهای مختلف و وادار ساختن آنها به تسلیم در برابر آمریکا و قبول نقش آن به عنوان پلیس و ارباب جهان و

۳- از همه مهم‌تر ایجاد زمینه‌های لازم جهت حمله به عراق و توسعه‌ی جنگ و مداخله‌ی نظامی به سایر مناطق.

آخرین زمینه‌سازی و جنجال‌آفرینی در این راستا، سخنان ۲۹ ژانویه ۲۰۰۲ بوش در کنگره‌ی آمریکا بود. وی پس از اشاره به این نکته که تروریست‌ها در ده کشور پایگاه دارند، بر تصمیم آمریکا به جنگ علیه تروریسم در نقاط مختلف جهان تأکید ورزید و افزود که از جمله هدف‌های آمریکا بازداشتن «رژیم‌های تروریست‌پرور»

از تهدید آمریکا و متحدان آن با اسلحه‌ی کشتار جمعی است. رییس جمهور آمریکا به دنبال این سخنان از کره شمالی که «به موشک و اسلحه‌ی کشتار جمعی مجهز است» و ایران که «به ساختن اسلحه‌ی کشتار جمعی و صدور تروریسم ادامه می‌دهد» و عراق که «از تروریسم حمایت می‌کند و به دشمنی با آمریکا و توسعه‌ی تولید اسلحه‌ی شیمیایی و سلاح اتمی مخفیانه ادامه می‌دهد» نام برد و این رژیم‌ها را «محور شر» و تبهکاری خواند که مسلحانه صلح جهانی را تهدید می‌کنند و تصریح کرد که آمریکا برای تأمین امنیت ملت خود هر کار که لازم بداند، خواهد کرد.

ترسیم «تصویر دشمن» با مشخصات دلخواه، برای ایجاد زمینه‌ی روانی لازم در میان افکار عمومی (به ویژه مردم آمریکا) همواره یک مؤلفه‌ی سیاست آمریکا به شمار می‌رفته است. از دوران جنگ علیه سرخ‌پوستان تا دوران جنگ سرد و «مبارزه علیه کمونیسم» تا سال‌های پس از جنگ سرد، این ترسیم هیولای «دشمن» و تبلیغ بی‌وقفه پیرامون آن بخش جدایی ناپذیر سیاست امپریالیستی آمریکا و ابزار توجیه تجاوزات نظامی، ایجاد و حفظ تنش و فریب مردم آمریکا بوده است. «تروریسم» و «کشورهای تولیدکننده‌ی سلاح‌های کشتار جمعی» «دشمن»‌های پس از جنگ سرد هستند که با آنها باید سیاست جنگ و تجاوز و سلطه جویی توجیه شود.

سخنان بوش در مورد «محور شر» و گفتارهای مشابه سایر مقامات آمریکایی از قبیل دیک چنی معاون ریاست جمهوری که صریحاً طرح و اجرای پروژه‌های جنگی را برای ایفای نقش ویژه‌ی امپراتوری آمریکا در دوران پس از جنگ سرد ضروری می‌داند و یا رامسفلد وزیر دفاع که از لزوم و اهمیت اولویت دادن به قدرت نظامی سخن می‌گوید و یا ولفوویتس معاون وزارت دفاع که خواستار اقدامات نظامی شدید علیه «کشورهای تبهکار» است، نگرانی و واکنش اعتراضی گسترده‌ای را در کشورهای مختلف به وجود آورد و متحدان عرب آمریکا و دولت‌های اروپایی را نیز به انتقاد واداشت. به ویژه سیاستمداران اروپایی که پس از ۱۱ سپتامبر ۲۰۰۱ در برابر کوتوله‌های آمریکایی زانو زدند و به دنبال آنها روان شدند، با مشاهده‌ی مخاطرات بزرگ سیاست ماجراجویانه‌ی رامبوهای پنتاگون و کاخ سفید دیگر نمی‌توانستند به سکوت و تسلیم در قبال آمریکا ادامه دهند. طبق اطلاعات اروپاییان هنوز برنامه‌ای آماده برای آغاز جنگ در سایر مناطق و در وهله‌ی اول در عراق وجود ندارد، ولی همه‌ی شواهد حاکی از آن است که تدارک حمله به عراق جدی است و هم اکنون پنتاگون سرگرم برنامه‌ریزی جنگ و وزارت خارجه و CIA در تدارک آماده کردن «نیروی جانشین» صدام است. این برنامه که پیامدها و دنباله‌ی آن ناروشن ولی به هر حال خطرناک است از نظر دولت‌های اروپایی اولاً در چارچوب ائتلاف جهانی علیه تروریسم نمی‌باشد، ثانیاً صلح و امنیت جهانی و منافع آنها را به

خطر می‌اندازد و سوم این که مورد مخالفت وسیع افکار عمومی در اروپا است و لذا به هیچ روی نمی‌توانند آن را تایید کنند.

خشک‌مغزان نظامی پنتاگون و کابینه‌ی جنگی بوش اما ظاهراً مصمم‌اند به اتکای ظرفیت‌های عظیم نظامی آمریکا جغرافیای سیاسی کنونی را در جهت تحکیم سلطه‌ی بلامنازع آمریکا و کنترل منابع نفت و گاز جهان و تأمین منافع صنایع نظامی و نفتی تغییر دهند. انحصارات نفتی و تسلیحاتی که در کابینه‌ی بوش قدرت و موضع مسلط را دارند، به جنگ برای تأمین منافع آزمندانه خویش نیاز دارند و به آن چه نمی‌اندیشند پیامدهای این جنگ است. به هر حال آن چه مسلم است آمریکا پس از استقرار نیرو و پایگاه در آسیای میانه و ادامه‌ی طرح کشیدن لوله‌های نفت و گاز از راه افغانستان به پاکستان، عراق را به عنوان صحنه‌ی بعدی جنگ نشانه گرفته است. ظاهراً جنگ علیه عراق با استفاده از مدل افغانستان در حال برنامه‌ریزی است، یعنی اتکا به نیروهای محلی در جنگ زمینی و حمایت آن‌ها از طریق بمباران‌های هوایی و نیروهای ویژه‌ی ارتش آمریکا.

اما برخلاف وضعیت طالبان، عراق نیروی نظامی و ارتش قوی در اختیار دارد. نیروهای محلی مرکز، شمال و جنوب نیز با جبهه‌ی ائتلاف شمال در افغانستان کاملاً تفاوت دارند. نیروهای محلی در مرکز که باید جانشین صدام گردد نه فقط برخلاف جبهه‌ی ائتلاف شمال افغانستان فاقد قدرت رزمی، نیروی نظامی و پایه مردمی است، بلکه از نظر مردم عراق یک نیروی دست‌نشانده و ساخته‌ی آمریکا تلقی می‌گردد که موجودیت و امکانات مالی و نظامی آن‌ها همه وابسته به آمریکا است. احمد چلبی رییس کنگره ملی عراق که در رأس این نیرو قرار دارد، آن چنان وابسته به آمریکا است که در جلسه‌ی «شورای سیاست دفاعی آمریکا» که شعبه‌ای زیر نظر شورای امنیت ملی است، شرکت داده می‌شود و طرف مشاوره و گفت‌وگو قرار می‌گیرد. سایر نیروهای محلی عبارتند از، کردهای عراق و رهبران منطقه‌ی خودمختار کردنشین در شمال عراق و شیعیان «مجلس اعلای عراق» در جنوب این کشور. کردهای عراق از نیروی نظامی، تجربه‌ی جنگی و توانایی‌هایی معین برخوردارند ولی با توجه به آینده‌ی نامعلوم و قربانی‌های جنگ وارد شدن وسیع کردهای عراق در چنین جنگی و تسلیم طالبانی و بارزانی به نقشه‌های مطلوب آمریکا بعید به نظر می‌رسد. در جنوب نیز توافق با مجلس اعلای عراق بدون توافق با جمهوری اسلامی ایران قابل تصور نیست. بنابراین «مدل افغانستان» قابل انطباق بر عراق نیست.

اما تفاوت «مدل افغانستان» با اوضاع در عراق به موارد بالا محدود نمی‌شود. بر همه‌ی این تفاوت‌ها باید احساسات مردم عراق را نیز اضافه کرد. مردم عراق با وجود نتایج دردناک حاکمیت رژیم صدام و ظلم و ستم آن، به آمریکا به چشم دشمن می‌نگرند، آن را مسئول ویرانی کشور خود، مسئول فشار و محاصره‌ی اقتصادی و

کمیاب مواد غذایی و دارویی، مسئول قتل صدها هزار قربانی جنگ خلیج فارس و مسئول مرگ چند صد هزار کودک عراقی در سال‌های بایکوت اقتصادی می‌دانند. در سطح منطقه نیز آمریکا از نظر مردم عراق حامی اصلی رژیم صهیونیستی اسرائیل و شریک جنایت‌ها و فجایع آن به شمار می‌رود. افزون بر این، تجاوز به عراق با برانگیختن خشم و نفرت جهان عرب تنش‌ها و بحران‌های غیرقابل پیش‌بینی دیگری به همراه خواهد داشت.

دولت‌های متحد آمریکا در منطقه، حتی ترکیه و کویت و عربستان سعودی نیز با چنین جنگی مخالفند. اتحادیه‌ی اروپا هم از این جنگ جز زیان‌های مالی، تشدید رکود اقتصادی، از دست دادن اعتبار و نفوذ در جهان و گسترش مقاومت و مخالفت افکار عمومی در کشورهای اروپایی بهره‌ای نمی‌برد. به همین جهت تقریباً تمام متحدان از اروپا تا خاورمیانه، همچنین روسیه و چین مخالفت خود را با ماجراجویی‌های آمریکا صریحاً اعلام داشتند.

حوادث ماه‌های اخیر و آشکار شدن مقاصد جنگی و اعمال و برنامه‌های آمریکا، به ویژه در میان مردم اروپا و کسانی که در روزهای پس از ۱۱ سپتامبر فریب موعظه‌های «تمدنانه» و «انسان دوستانه» و شعارهای «تغییر جهان» رهبران اروپایی و آمریکایی را خورده بودند انتقاد و مخالفت روزافزونی را برانگیخت. آن‌هایی که نمی‌خواستند به حافظه‌ی تاریخی و وقایع گذشته مراجعه کنند، ناگزیر در برابر واقعیت‌های روزمره قرار گرفتند و مشاهده کردند که چگونه همه‌ی حقوق و حرمت انسانی به پای منافع آمریکا و انتقامجویی آن‌ها قربانی می‌شود. آن‌ها می‌بینند که آمریکا از یک سو از جنگ علیه تروریسم سخن می‌گوید و از سوی دیگر از اسحق شمیر بزرگترین تروریست و جنایتکار خاورمیانه در کاخ سفید پذیرایی می‌کند و به ادامه‌ی ترور و جنایت علیه خلق فلسطین کمک می‌رساند. از یک سو بر لزوم براندازی «رژیم‌های دیکتاتوری» و ضرورت اقدام نظامی علیه آن‌ها تأکید می‌ورزد و از سوی دیگر هر جا منافع آمریکا اقتضا کند حامی سرسخت رژیم‌های دیکتاتوری است و خانواده‌ی سعودی در عربستان، کریم‌اف در قزاقستان و مشرف در پاکستان دوستان و متحدان آمریکا به شمار می‌روند. آمریکا تلاش عراق را در دستیابی به سلاح کشتار جمعی خطر و تهدیدی بزرگ برای صلح جهانی می‌داند و در همان حال پاکستان - دولت دوست و متحد آمریکا - سال‌ها است مجهز به اسلحه اتمی می‌باشد و رژیم آدمکش اسرائیل مجاز است هر اسلحه‌ای را در اختیار داشته باشد. آمریکا از خطر جنگ از جانب کشورهای کوچک سخن می‌گوید، در حالی که خود بالقوه و بالفعل بزرگترین خطر جنگ و تجاوز و بزرگترین «شر» تاریخ پنجاه ساله‌ی اخیر جهان است و هم اکنون در سی نقطه‌ی ۵ قاره‌ی گیتی از آمریکای جنوبی گرفته تا اروپا و آسیا و آفریقا و استرالیا و در مرزها و مناطق نزدیک به

روسیه و چین پایگاه نظامی دارد و با توجه به در اختیار داشتن عظیم‌ترین زرادخانه-
ی اتمی و پیشرفته‌ترین سلاح‌های کشتار جمعی و جنون جنگی و بی‌اعتنایی آن به
تعهدات بین‌المللی بزرگترین تهدید جهان و موجب نگرانی نه فقط کشورهای
کوچک، بلکه حتی کشورهای بزرگ دارنده‌ی اسلحه‌ی اتمی از قبیل روسیه و چین
می‌باشد.

تجربه‌ی ماه‌های گذشته همچنین درجه‌ی تعهد این ابرقدرت افسارگسیخته را نسبت
به حقوق بشر، حقوق شهروندی و کنوانسیون‌های بین‌المللی نشان داد. پس از ۱۱
سپتامبر ۲۰۰۱ وزیر دادگستری آمریکا با تصویب یک قانون «ضد تروریسم» دست
پلیس را برای زندانی کردن افراد مشکوک به مدت نامحدود باز گذاشت. شنود و
کنترل تلفن و کانال‌های ارتباطی اینترنت «افراد مظنون»! جنبه‌ی قانونی یافت. ایجاد
دادگاه‌های نظامی برای محاکمه‌ی غیرعلنی متهمان به تروریسم در دستور کار قرار
گرفت. در این کشور «آزاد و متمدن» تحت این عنوان که «تروریسم بدتر از
شکنجه است» با صراحت و وقاحت لزوم شکنجه مورد بحث قرار گرفته است و
برای توجیه آن زمینه‌سازی می‌شود. برای آمریکا مراجع حقوقی بین‌المللی فاقد
اعتبارند. دادگاه‌های بین‌المللی حق محاکمه‌ی شهروندان آمریکایی را ندارند، هیچ
کشوری حق ندارد نظامیان آمریکایی را به اتهام کارهای خلاف که در آن کشور
مرتکب شده‌اند، تحت پیگرد قضایی قرار دهد. سازمان سیا امروز بیش از پیش فعال
است. جورج تنت رییس این سازمان هر روز صبح برای گزارش و گفت‌وگو و
مشاوره با رییس جمهوری در کاخ سفید حضور می‌یابد. ماموران سیا مجازند در هر
جا که منافع آمریکا اقتضا کند، هر کس را به قتل رسانند. رامبوهای پنتاگون و کاخ
سفید منطق و فرهنگ رامبویی را در همه جا و به همه‌ی زمینه‌ها گسترش داده‌اند.
بردن بیش از ۳۰۰ نفر از اسیران و دستگیرشدگان جنگ افغانستان به جزیره‌ی
«گوانتانامو» در کوبا و رفتار غیر انسانی و برخلاف تمامی موازین بین‌المللی با آنها
یکی از آخرین بازتاب‌های این منطق و فرهنگ است. رفتار آمریکا با این زندانیان
نه فقط بی‌اعتنایی به کنوانسیون ژنو، بلکه تحقیر انسان و منزلت انسانی و نقض
آشکار حقوق بشر و قوانین و مقررات بین‌المللی در رابطه با اسیران جنگی است.

گرچه دولت‌های اروپایی خود نیز در هفته‌های اول پس از ۱۱ سپتامبر محدود
کردن حقوق شهروندی را آغاز کردند، ولی در برابر این درجه از نقض حقوق
شهروندی و قراردادهای بین‌المللی و این همه خودسری و تفرعن و خلاصه کردن
همه چیز در زبان زور و عملیات نظامی نمی‌توانستند سکوت کنند. رهبران اروپایی
لب به انتقاد گشودند. حتی یوشکا فیشر وزیر خارجه‌ی آلمان که در کابینه بیش از
همه ستایشگر و دوست آمریکا به شمار می‌رفت، ناگزیر شد بگوید: متحدین آمریکا
اقمار آمریکا نیستند. به این ترتیب «همبستگی نامحدود» و «ائتلاف جهانی ضد

ترور» ناگزیر محدود و دستخوش اختلال گردید و هم اکنون خطر تلاشی آن را تهدید می‌کند و متحدان حاضر نیستند به خاطر منافع آمریکا در ماجراجویی‌های جنگی بعدی و از جمله حمله به عراق شرکت کنند. معهذاً نباید از نظر دور داشت که آمریکا، چه با متحدان و چه بدون آنها، در پی جنگ و برنامه‌ریزی دخالت‌های نظامی است.

فشار دولت‌های اروپایی طبعاً در محدود کردن دامنه‌ی این ماجراجویی‌ها تاثیر خواهد داشت، اما متوقف کردن این استراتژی جنگی نیازمند سازمان دادن مقاومت همگانی در سراسر جهان است. باید جنبش‌های ضد جنگ و تجاوز را دامن زد، حسامیت عمومی را نسبت به آن برانگیخت و دیواری بزرگ از مقاومت بین‌المللی در برابر آن ایجاد کرد.

گسترش جنبش عمومی در کشورهای مختلف (به ویژه در آمریکا) علاوه بر فشار مستقیم به رهبران آمریکا- دولت‌های جهان و از جمله دولت‌های اروپایی را به مقاومت بیشتر در برابر این سیاست جنگ و تجاوز وادار خواهد ساخت. امروز رهبران آمریکا با پوشیدن لباس پیشینیان شکست خورده‌ی خویش بار دیگر به همان سیاست بی‌فرجام آنها روی آورده‌اند. رامسفلد وزیر دفاع آمریکا در هیئت مک نامارا از اولویت دادن به نیروی نظامی در سیاست جهانی آمریکا سخن می‌گوید و با صراحت اعلام می‌دارد که در صورت لزوم حتا جنگ هسته‌ای باید ابزار سیاست خارجی آمریکا باشد.

اما اگر تجربه‌ی ویتنام نمایش تراژیک این سیاست بود، ظهور دو باره‌ی روح مک نامارا در وزیر دفاع کنونی آمریکا چیزی جز تکرار آن نمایش به صورت کم‌دی، مسخره نخواهد بود. مردم جهان با گسترش مقاومت خود سرانجام این سیاست را مهار و آن را با شکست روبه‌رو خواهند ساخت.

منتشر شده در طرحی نو شماره‌ی ۶۲- فروردین ۱۳۸۱ (آوریل ۲۰۰۲)

جهان پس از جنگ سرد

پس از فروریختن دیوار برلین و پایان حیات امپراتوری شوروی این پندار در بسیاری از مردم رواج یافت که با سپری شدن دوران جنگ سرد و دوران رقابت میان دو ابر قدرت جهان، عصری جدید از صلح و آرامش و آزادی آغاز خواهد گشت. ماشین‌های تبلیغاتی جهان سرمایه‌داری و کارگزاران و نظریه‌پردازان آن نیز سرمست از «پیروزی تاریخی» بر این پندار دامن می‌زدند و چنین القا می‌کردند که با «شکست سوسیالیسم موجود» سدها و موانع استقرار دموکراسی درهم شکسته شده و از این پس دموکراسی مبنای اصلی و برگشت‌ناپذیر مناسبات در جوامع جهانی است. آن‌ها شکست سوسیالیسم روسی را پیروزی دموکراسی بر دیکتاتوری، «پیروزی سرمایه‌داری بر سوسیالیسم» و «شکست قطعی بدیل سرمایه‌داری» خواندند و شروع دورانی جدید را که مشخصه‌ی آن رشد و آزادی و دموکراسی است نوید دادند. کار این هیاهوی تبلیغاتی تا به آن جا رسید که برخی نظریه‌پردازان و مشاوران سیاسی دستگاه حکومتی آمریکا از قبیل فوکویاما از «پایان تاریخ»، پایان «رویای» یک آلترناتیو سرمایه‌داری و از جهانروایی و ابدی شدن نظام سرمایه‌سختن گفتند. به این ترتیب با به راه افتادن این کاروان‌های پیروزی شعار «سوسیالیسم مرد، زنده باد سرمایه‌داری» به مد روز تبدیل شد. در آن فضای تبلیغاتی پر جنجال برای کسانی که سرمایه‌داری را به استناد ماهیت آن نظامی استثمار و تجاوزگر ارزیابی می‌کردند، کمتر گوش شنوایی باقی ماند. تنها گذشت زمان و واقعیت‌های زندگی می‌توانست به این تصورات ساده‌لوحانه و تخدیرآمیز پایان دهد.

در آستانه‌ی آغاز این شرایط تاریخی نوین رییس جمهوری آمریکا، جورج بوش اول، مناسبات این دنیای جدید را در فرمول «نظم نوین جهانی» خلاصه کرد و آن را به جهانیان اعلام کرد. پیش از آن که رییس جمهوری آمریکا چند و چون این «نظم نوین» را توضیح دهد، با بمباران عراق، قتل عام مردم، کشتار ده‌ها هزار سرباز عراقی در حال فرار و سپس اجرای طرح جنایتکارانه‌ی محاصره‌ی اقتصادی این کشور (که همچنان ادامه دارد و تا کنون نیم میلیون کودک عراقی قربانی آن بوده‌اند) چگونگی این نظم را در عمل به جهانیان نشان داد. به دنبال اعلام «نظم نوین» جایگاه قدرت‌ها نیز در آن معین شد. آمریکا رهبر بلامنازع این نظم نوین در شرایط تاریخی جدید است و همه با میل یا اکراه یا زور باید این نقش را بپذیرند و به آن گردن نهند. ایالات متحده به اشکال مختلف و با ابزارهای گوناگون سیاسی، اقتصادی و نظامی هر روز روشن‌تر و صریح‌تر لزوم قبول این رهبری را «تفهیم» کرد. طراحان سیاست

خارجی با زبان دیپلماتیک و استراتژی‌های پنتاگون با زبان زور بر این ضرورت تاکید ورزیدند. آقای کیسینجر از طریق «تحلیل چهار قرن سیاست بین‌المللی»! به این نتیجه رسید که رهبری آمریکا شرط حفظ «نظم نوین جهانی» است و نوشت که «پس از جنگ سرد ارکستر کشورهای غربی (البته به رهبری آمریکا) باید جهان را هدایت کند» و آقای ولفوویتس استراتژ آن روز و امروز پنتاگون و معاون کنونی وزارت دفاع به خاطر «لزوم حفظ برتری جهانی و موقعیت ابرقدرت توسط آمریکا» همان نتیجه را گرفت. ضرورت «تجدید حیات قدرت نظامی مؤثری» را برای رسیدن به این هدف شرط لازم دانست و به اقتضای ذهنیت و موقعیت خویش نه با زبان دیپلماتیک بلکه با تهدید نظامی، اروپا و ژاپن را به پذیرش بی‌چون و چرای این رهبری فراخواند.

به رغم حوادث و گفتارها و موضع‌گیری‌های آمریکا در سال‌های اول پس از فروپاشی شوروی هنوز بسیاری از جهانیان بر این باور بودند که استفاده از اهرم‌های اقتصادی، برتری تکنولوژی و اتکا به بنیادهای مالی جهانی (بانک جهانی و صندوق بین‌المللی پول) وسایل و شیوه‌های اصلی استقرار این نظم نوین هستند و آمریکا به طور عمده از طریق شتاب بخشیدن به جریان جهان‌گستری سرمایه رهبری و سلطه‌ی خود را بر جهان اعمال خواهد کرد. آنان بر این تصور بودند که روند جهانی شدن با توجه به وعده‌ها و جنبه‌های ظاهراً مثبت و فریبنده و همچنین تفسیرها و برداشت‌های متفاوت از آن بدون برخورد با مقاومت قابل توجه به پیش خواهد رفت. اما این باورها و تصورات نیز چیزی جز پندارهای واهی نبود که از عدم شناخت ساز و کار سرمایه، عدم شناخت محتوا و گرایش جهان‌گستری سرمایه و سیاست نیولیبرالی آن ناشی می‌گردید. به هر حال جهان‌گستری سرمایه به ویژه در نیمه‌ی اول سال‌های ۹۰ (در ابتدا بدون مواجه شدن با مقاومت‌های جدی و بزرگ) هر روز شتابی بیشتر یافت.

جهانی شدن نئولیبرالی

اجرای برنامه نئولیبرالیستی اقتصادی گرچه از اوایل دهه‌ی هشتاد قرن بیستم و در دوران ریگان و تاچر آغاز گردید، اما پیشبرد گسترده‌ی آن در سال‌های ۹۰، پس از تحولات اروپای شرقی انجام گرفت. تبلیغات پیرامون این برنامه از همان ابتدا همراه بود با سرهم‌بندی جعلیات و دروغ‌پردازی‌ها درباره‌ی اهداف و مزایای آن. این تبلیغات مدعی بود که با جهانی شدن سرمایه مناسبات جهان به کلی دگرگون خواهد شد، روابط زیرسلطه و سلطه‌گر جای خود را به رابطه‌ای اقتصادی و فرهنگی خواهد داد، در کشورهای عقب‌مانده، عقب‌افتادگی اقتصادی و مناسبات پیشا سرمایه‌داری

جای خود را به «روابط مبتنی بر بازار»، «رقابت آزاد»، و مآلاً رشد و شکوفایی اقتصادی و صنعتی خواهد سپرد. این تبلیغات از همه‌ی کشورها دعوت می‌کرد برای دستیابی به این دورنما دروازه‌های خود را به روی سرمایه‌ی جهانی باز کنند و از مقررات بانک جهانی، صندوق بین‌المللی پول و سازمان تجارت جهانی تبعیت کنند. ادعا می‌شد که با ادغام شبکه‌ی جهانی سرمایه‌پدیده‌ی رقابت، مرزهای ملی و جنگ میان انحصارات و همراه با آن خطر جنگ‌های امپریالیستی و حمایت نظامی دولت‌ها از انحصارات و کارتل‌های خودی از بین خواهد رفت. گفته می‌شد با جهانی شدن سرمایه، مؤسسات مالی و اقتصادی می‌توانند با همکاری مشترک در زمینه‌های پژوهشی مقدار زیادی صرفه‌جویی کنند، در مقیاس جهانی تولید کنند و این در نهایت به سود مصرف‌کنندگان می‌باشد. مصرف‌کنندگان همچنین می‌توانند به برکت این جهانی شدن از تنوع عرضه‌ی کالا در عین کاهش قیمت‌ها استفاده کنند. ادعا می‌شد که با ایجاد ساختاری جدید برای سرمایه‌ی مالی، امکاناتی بهتر و بیشتر جهت مبارزه با بحران‌های مالی به وجود خواهد آمد. این تبلیغات اما، همان گونه که در عمل آشکار گردید، چیزی جز فریبکاری، چیزی جز دگرگون نشان دادن محتوای برنامه جهانی شدن نبود. این برنامه در حقیقت وظیفه داشت هدف واقعی جهان‌گستری نئولیبرالی را که انقیاد کامل جامعه‌ی معاصر توسط سرمایه انحصاری است، بپوشاند. بلندگوهای تبلیغاتی انحصارات و کارشناسان اقتصادی آن‌ها، استادان بلندمرتبه‌ی دانشگاه‌ها و تئوریسین‌ها در کنار ادعاهای گوناگون فوق، برای سست کردن پایه‌های مقاومت در برابر تعرض جهانی سرمایه، تئوری «اجتناب‌ناپذیر» و «سد‌ناپذیر» بودن جهان‌گستری سرمایه و به عبارت دیگر تئوری تسلیم در برابر این سرنوشت محتوم را اشاعه دادند. در تبلیغات کارشناسان اقتصادی سرمایه‌داری، «تنظیم‌زدایی» (Deregulation) بازار که مورد توجه خاص انحصارات بود برابر با آزادی جلوه داده شد. تا آن زمان مداخله و نقش دولت و مقررات موجود در کشورهای سرمایه‌داری وسیله‌ای برای کمک به تنظیم بازار، برای انجام سازش‌های اجتماعی، برای خدمات همگانی و حفظ پایه‌های دموکراسی به شمار می‌رفت. در مناسبات جدید جهانی شدن و گرایش سرمایه به استقلال کامل، بخشی از وظایف دولت برای انحصارات سرمایه‌داری مزاحم، دست و پاگیر و محدود کننده به شمار می‌روند. به همین جهت آن‌ها با طرح نظریه‌ی «تنظیم‌زدایی» این مداخله و نقش دولت را «غیرضروری و زیان‌بخش» و مداخله‌ی «بوروکرات‌های ناوارد» خواندند. اما همانطور که تبلیغات فریبکارانه در باره‌ی محتوای برنامه‌ی نئولیبرالی جهان‌گستری نتوانست ماهیت این برنامه را پنهان سازد، القائات تخدیرآمیز نیز قادر نشد از ایجاد جنبش مقاومت علیه آن جلوگیری کند. واقعیت‌ها و تجارب عملی، پس از مدتی نه چندان طولانی هم ماهیت و پیامدهای این تعرض و سلطه‌ی جهانی سرمایه و

هم شکست بخشی مهم از آن را نشان داد و آشکار ساخت که سلطه‌گری و حفظ روابط سلطه‌گر و زیرسلطه همچنان پایه‌ی مناسبات جهانی و وسیله‌ی غارت کشورها است. با جهان‌گستری سرمایه فاصله‌ی میان کشورهای فقیر و غنی نه تنها کاهش نیافت بلکه افزایش یافت. دنیای ما کماکان هر روز بیشتر در فقر و گرسنگی می‌سوزد. در ۷۰ کشور در حال رشد سطح درآمد در سال‌های اخیر از دهه‌ی ۱۹۷۰ نیز کمتر بوده است. اگر در سال ۱۹۶۰ قریب ۷۰ درصد درآمد جهان در تصاحب کشورهای ثروتمند (با جمعیتی حدود یک پنجم جهان) بود، این کشورها در سال ۱۹۹۸ صاحب بیش از ۸۶ درصد درآمد جهان شدند. مقدار بدهی کشورهای در حال رشد در سال ۱۹۹۳ در حدود ۱،۵ بلیون دلار بود، در حالی که این بدهی در سال ۲۰۰۲ به رقمی بالغ بر ۲،۲ بلیون دلار رسید. در کشورهای فقیر جهان هم اکنون ۱،۳ میلیارد نفر با روزی کمتر از یک دلار روزگار می‌گذرانند. در عوض درآمد انحصارات - و نه سرمایه‌داری در کشورهای در حال رشد - با شتاب افزایش می‌یابد. میزان فروش سالانه‌ی شرکت وال‌مارت (Wall Mart) در سال ۲۰۰۰ با رقم ۱۹۳،۳ میلیارد دلار بیش از درآمد ناخالص ملی کشور اتریش (۱۹۰،۳ میلیارد دلار) بوده است. درآمد سالانه‌ی شرکت دایملر-کرایسلر (Deimler-Chrysler) در همان سال ۱،۱۵۰ میلیارد دلار تقریباً به اندازه‌ی درآمد ناخالص ملی اندونزی (کشوری با جمعیتی بیش از ۲۰۰ میلیون نفر) بوده است.

در کشورهای فقیر و در حال رشد جنگهای طولانی و تجاوزات خارجی و فقر و گرسنگی و فشار به آمار مرگ و میر و بیماری و عوارض اجتماعی مختلف از جمله موج روزافزون مهاجرت ابعادی تکان دهنده داده است. بررسی‌های مربوط به معضل مهاجرت نشان می‌دهد که حدود ۱۰۰ میلیون انسان به خاطر مشکلات اقتصادی، اجتماعی، سیاسی، فرار از جنگ و... در مرزهای بین‌المللی در حال جابه‌جایی هستند. برنامه‌های توسعه‌ی اقتصادی در دو دهه‌ی گذشته به جای بهبود شرایط زندگی، اوضاع را وخیم‌تر و سیل مهاجرت را تشدید کرده است. اگر محدودیت و مشکلات مهاجرت و سختگیری‌های روزافزون در پذیرش مهاجران وجود نمی‌داشت این رقم بدون شک چند برابر می‌شد. بسیاری از این مهاجرین که از شرایط دشوار محیط و معیشت فرار می‌کنند مشمول مقررات و قراردادهای مربوط به پناهندگی سازمان ملل نیستند و در نتیجه از حمایت بین‌المللی برخوردار نمی‌باشند. اینان ناگزیر در دورانی طولانی با سرگردانی، خطر بازگردانده شدن، محدودیت حرکت، بیگانه‌ستیزی، تحمل تحقیر، تبعیض و خشونت از سوی کشور میهمان یا گروه‌هایی از مردم آن به سر می‌برند و آن چه در مورد آنان رعایت نمی‌شود شأن و منزلت انسانی است.

به طور خلاصه نتیجه‌ی جهان‌گستری سرمایه و تسلیم شدن کشورهای در حال رشد به سیاست نئولیبرالی در این سال‌ها نه رشد و شکوفایی اقتصادی و صنعتی بلکه غارت و استثمار بیش از پیش آن‌ها توسط سرمایه‌ی جهانی، افزایش قرضه‌های آن‌ها به بانک جهانی و گسترش فقر و بیکاری بوده است. هر چه این کشورها خود را بیشتر تسلیم سیاست نئولیبرالی کرده‌اند به همان نسبت بیشتر قربانی آن و دستخوش بحران و ورشکستگی گشته‌اند. نمونه‌ی فاجعه‌آمیز آن آرژانتین است. این کشور که روزی در جدول درآمد سرانه‌ی کشورهای جهان مقام نهم را داشت، در نتیجه‌ی تسلیم شدن به برنامه‌ی نئولیبرالی جهان‌گستری، تبعیت از سیاست‌های بانک جهانی، سازمان تجارت جهانی و صندوق بین‌المللی پول و «تعدیل ساختار اقتصادی» بر اساس نسخه‌های ویرانگر آن‌ها، یعنی اتخاذ سیاست درهای باز، برداشتن مرزهای بازرگانی، باز کردن دروازه‌ها به سوی سرمایه‌گذاری خارجی و کالاهای خارجی، از بین بردن تعرفه‌ی گمرکی، عدم حمایت از سرمایه‌ی داخلی، اتکا به قرضه‌های خارجی، فروش مؤسسات دولتی به بخش خصوصی... سرانجام دچار ورشکستگی مطلق اقتصادی گردید. در نتیجه‌ی این سیاست سرمایه‌های فراملیتی ۷۰ درصد مؤسسات و بنگاه‌های بخش عمومی و بانک‌ها را تصاحب کردند، بدهی این کشور به ۱۴۱ میلیارد دلار (در اواخر ۲۰۰۱) بالغ گردید، سوبسیدها و خدمات اجتماعی به طور قابل ملاحظه کاهش یافت و میزان بیکاری و کم‌کاری به رقمی بین ۳۰ تا ۸۰ درصد رسید.

در زمینه‌ی بحران‌های مالی نیز سیاست نئولیبرالی نه فقط بحران‌ها را مهار نکرد، بلکه کشورها را یکی پس از دیگری به بحران‌های بزرگ مالی و اقتصادی کشاند. با ایجاد بحران‌های منطقه‌ای بحران شدید مالی جهانی را سبب گردید. کشورهای آسیای جنوبی اولین قربانیان این سیاست بودند که از همان اوایل سال‌های ۸۰ در روند جهانی شدن مبادلات وارد شدند. سیاست این کشورها در ابتدا این بود که با استفاده از امتیاز برخوردار بودن از نیروی کار ارزان، تسهیلات لازم را جهت تشویق سرمایه‌گذاری‌های خارجی (بدون شرکت در جهانی شدن مالی) ایجاد کنند. به جز چین که در چارچوب یک استراتژی ملی باقی ماند سایر کشورها (کره جنوبی، تایوان، سنگاپور، هنگ کنگ...) از اول سال‌های ۹۰ به تدریج به مدار جهانی شدن مالی پیوستند. این کشورها که در ابتدا توانسته بودند از شرایط مساعد داخلی و نیروی کار ارزان استفاده کنند و در آن‌ها مناسبات بازار و تولید سرمایه‌داری گسترش یافته بود، چند سال پس از پیوستن به جهانی شدن مالی و اجازه دادن به هجوم سرمایه‌ی خارجی به یک بحران ژرف مالی و اقتصادی دچار شدند.

دو سه سال پس از آن، در سال ۱۹۹۸ نتایجی مشابه در روسیه به وقوع پیوست. بحران تابستان ۱۹۹۸ روسیه نیز محصول پیوستن این کشور به سیاست جهانی شدن

مالی بود. حکومت یلسین از ابتدای گرفتن قدرت در روسیه سیاستی را اتخاذ کرد که به سرمایه‌ی جهانی امکان می‌داد مستقیماً یا با مشارکت سرمایه‌ی مالی و تجاری روسیه برنامه‌ای را اجرا کنند که نتیجه‌ی آن عملاً تخریب ظرفیت‌های تولیدی کشور و صنایع آن و سود سرشار سرمایه‌های خارجی و مافیای روسی بود. در فاصله‌ی سال‌های ۹۶-۹۴ با وارد شدن روسیه به مدار جهانی شدن مالی بحران بیش از پیش شدت یافت و سرانجام به صورت بحران تاپستان ۱۹۹۸ روسیه را فلج ساخت.

به طوری که دیده شد، سیاست نئولیبرالی در زمینه‌ی بحران‌های مالی و بحران ساختاری سرمایه‌داری نیز نتایجی کاملاً مغایر با ادعاها و وعده‌های مبلغان این سیاست به دنبال آورد و به جای مهار بحران عامل بحران‌های ژرف‌تر و پیامدهای ویرانگر شد. نه تنها مشکلات جهانی را حل نکرد، بلکه آن‌ها را پیچیده‌تر و عمیق‌تر کرد.

گرایش ذاتی سرمایه، همان طور که مارکس از آغاز پیش‌بینی کرده بود، گرایش به توسعه، تبدیل شدن به انحصارات، فرارفتن از مرزهای ملی و جهانی شدن است. حرکت سرمایه در این راستا به طور طبیعی درهم شکستن ساختارهای کهنه و مناسبات پیشا سرمایه‌داری، استقرار شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری و گسترش روابط بازار و به عبارتی فتح! جهان یا «منطق اقتصادی» است. اما آن چه در دو دهه‌ی اخیر به عنوان جهانی شدن جریان داشته است نه این حرکت طبیعی، بلکه برنامه‌ای است با ابزارها و سیاست‌های معین که پیشروی این جهانی شدن را در چارچوب پروژه‌ی نئولیبرالیسم هموار و متحقق ساخته است. ابزارهای این برنامه عبارتند از بانک جهانی، صندوق بین‌المللی پول، سازمان تجارت جهانی و اهرم فشار سیاسی، اقتصادی و نظامی کشورهای سرمایه‌داری به ویژه ایالات متحده‌ی آمریکا و سیاست‌های این برنامه عبارتند از اجرای پروژه‌ها و نسخه‌هایی که در بالا (در ارتباط با آرژانتین) به آن اشاره شد و از طریق ابزارهای نام‌برده به کشورهای جهان تحمیل می‌شود.

در این برنامه، جهانی شدن به معنای گسترش شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری در کشورهای مختلف جهان نیست. برخلاف روند گسترش سرمایه‌داری در اروپای قرن نوزدهم که با خود رشد اقتصادی، پیشرفت اجتماعی و دموکراسی به همراه آورد، جهان‌گستری سرمایه نه تنها چنین زمینه‌ای فراهم نساخت، بلکه مانعی در برابر تحقق آن بود. «تجارت آزاد»، «رقابت آزاد» و وجود برابری در آن، گسترش بازار داخلی و حمایت از تولید و سرمایه‌ی داخلی با حفظ مرزهای ملی به اشکال مختلف از (تعیین تعرفه‌ی گمرکی تا محدودیت ورود کالاهای خارجی) از عوامل رشد مناسبات سرمایه‌داری در اروپا بود که گاه با توسل به جنگ نیز از آن‌ها دفاع شده است.

جهان‌گستری و تعرض سرمایه به کشورهای جهان سوم بر خلاف این روند بر مبنای از بین بردن این شرایط و عوامل ضروری رشد سرمایه‌داری و وادار کردن کشورها به تبعیت از برنامه‌هایی معین انجام می‌گیرد. با اجرای این برنامه‌ها به جای رشد سرمایه‌داری (و به همراه آن پیشرفت اجتماعی و دمکراسی)، به جای گسترش بازار داخلی و دایره‌ی مصرف در این کشورها، جزایر کوچک صنعتی با شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری به وجود آمده است که در محاصره‌ی شیوه‌های تولید پیشا سرمایه‌داری قرار دارند. نظام سرمایه‌داری در واقع عامل گسترش مصرف در رابطه با نیازهای انسان و به قول مارکس عامل تکامل همه جانبه‌ی نیروهای مولده، تکامل همه جانبه‌ی مبادله و بهره‌وری از نیروی طبیعی و فکری است. سرمایه‌داری بنا بر همین نقش تاریخی عامل پیشرفت اجتماعی و دمکراسی بورژوازی بود. در حالی که هدف جهانی شدن نئولیبرالی نه از بین بردن موانع و محدودیت‌های این تکامل همه جانبه و هموار ساختن راه رشد جامعه و انسان، بلکه هدف گسترش بازتولید سرمایه از طریق دیکته کردن و منطق پرستش سود، از طریق تنظیم یک‌جانبه‌ی بازار و کنترل سیاسی به بهای ویرانگری منابع طبیعی و محیط زیست است. جهانی شدن نئولیبرالی در حقیقت نه گسترش بازار و نظام سرمایه‌داری در کشورهای در حال رشد بلکه شکلی جدید از غارت کشورها و استثمار ملت‌ها است که در گذشته به صورت استعمار و استعمار نو اعمال شده است.

جهان‌گستری مورد نظر نئولیبرالیسم به جای آزادی به طور اعم آزادی افسارگسیخته انحصارات فراملیتی را به همراه آورده است. این انحصارات به بهانه‌ی «محرمانه بودن امور خصوصی»، خارج از کنترل دولت‌ها و مرزهای ملی به طور محرمانه بازار را تنظیم می‌کنند و «تنظیم‌زدایی» مورد ادعای آن‌ها نیز چیزی جز این نیست. زیرا چرخش بازار اساساً بدون «تنظیم» صورت نمی‌گیرد و حذف کنترل و نظارت دولت‌ها و آزاد شدن از محدودیت‌ها و مقررات در مرزهای ملی و محرمانه و مافیایی شدن معاملات و حساب‌ها نه به معنای «تنظیم‌زدایی» بلکه به معنای نوعی دیگر از «تنظیم» بازار است که توسط معدودی انحصارات فراملیتی در اشکال پنهان انجام می‌گیرد. اختلال در بازار و بی‌ثباتی دستمزدها که قربانیان آن کارگران و زحمتکشان هستند، یکی از نتایج همین «تنظیم‌زدایی» و به عبارت دیگر تنظیم یک‌جانبه‌ی بازار کار توسط کارفرمایان می‌باشد.

جهان‌گستری سرمایه با توجه به ساز و کار و اهدافی که در بالا اشاره شد، برخلاف ادعاهای آن طبعاً نمی‌توانست عامل ایجاد و رشد زمینه‌های دمکراسی گردد و در عمل نیز تقریباً در هیچ یک از سرزمین‌های مورد تعرض آن با روند واقعی دمکراتیزه شدن جامعه روبرو نشدیم. در آن دسته از کشورهای استبدادی سابق نیز که مردم به حیات رژیم‌های دیکتاتوری پایان دادند، غالباً یا کاریکاتوری از سیستم

چند حزبی مستقر گردید و یا اشکالی جدید از دیکتاتوری جانشین رژیم‌های سابق شد.

جهانی شدن نئولیبرالی حتا در کشورهای پیشرفته‌ی سرمایه‌داری، در کشورهای اروپایی، عامل تضعیف دموکراسی و بازپس گرفتن دستاوردهای مردم بوده است. استقلال روزافزون سرمایه از محدودیت‌های ملی و از دولت‌ها، افزایش نقش حوزه‌ی اقتصادی و بانک مرکزی مستقل از دولت و مردم، تضعیف نقش دولت، کاهش قدرت و اختیارات وی و تبدیل آن به کارگزار سرمایه سبب شده است که تمایل مردم به شرکت در انتخابات سراسری هر روز بیشتر کاهش یابد و حق رای و شرکت در انتخابات دولت و پارلمان که یکی از مبانی جامعه‌ی دموکراتیک به شمار می‌رود، بیش از پیش جنبه‌ی صوری پیدا کند. در این کشورها هر بار بخش‌هایی بزرگتر از مردم از شرکت در انتخاباتی که در سرنوشت و تضمین مطالبات آن‌ها تأثیری چندان ندارد، امتناع می‌ورزند، به طوری که رقم شرکت در انتخابات عمومی و سراسری در برخی موارد از ۴۰ درصد تجاوز نکرده است.

به برکت جهان‌گستری سرمایه و افزایش قدرت کارفرمایان و ضعف دولت‌ها، «دولت رفاه» و شبکه‌ی پوشش اجتماعی که دستاورد چندین ده ساله‌ی مردم در این کشورها است، هر روز بیشتر مورد تعرض قرار گرفت و هر روز بخشی از آن بازپس گرفته شد و کارگران و زحمتکشان به طور مداوم در معرض تهدید بیکاری و کاهش خدمات اجتماعی قرار دارند. بی‌جهت نیست که جنبش مخالف و منتقد جهان‌گستری نئولیبرالی در این کشورها در سال‌های اخیر هر روز دامنه‌ای بیشتر یافته است. پیامدهای نظام نئولیبرالی به شکل نابرابری‌های فزاینده در جهان، بیکاری، ناامنی و عوارض اجتماعی گوناگون در کشورهای پیشرفته‌ی سرمایه‌داری و شکست قسمی برنامه‌های جهانی شدن مالی در کشورهای متعدد از یک سو و گسترش جنبش منتقد جهان‌گستری سرمایه از سوی دیگر پیشبرد آن را با موانع و مشکلات جدی روبه‌رو ساخت. در مواجهه با این مشکلات و برای غلبه بر آن‌ها انحصارات جهانی و اندیشمندان و کارگزاران آن‌ها دو تدبیر موازی را ضروری دانستند و از آخر دهه‌ی ۹۰ تلاش‌هایی را در راستای اجرای این تدابیر و ادامه‌ی سلطه‌ی سرمایه‌ی فراملیتی آغاز کردند. این تدابیر عبارت بودند از:

۱- سیاسی - اقتصادی و ۲- نظامی.

هفت کشور بزرگ صنعتی و بانک جهانی که از مبلغان جهانی شدن نئولیبرالی و ابزار تسهیل پیشروی آن بودند، پس از بحران‌های بزرگ مالی به جای ادامه‌ی دفاع از «تنظیم زدایی»، در ظاهر مجدداً به فرمول‌های گذشته بازگشتند و ضرورت «تنظیم بازار»، «تنظیم جریان مالی بین‌المللی» و ضرورت اتخاذ تدابیر در این راستا را مطرح ساختند. اما از آن جا که این راه‌حل‌های سیاسی و اقتصادی حتا در صورت عملی

شدن نسبی مشکل را حل نمی‌کند، لذا می‌بایستی از ابزارهای نظامی برای حل مشکل، برای گسترش تعرض جهانی سرمایه و تأمین منافع آن مدد گرفت. برخلاف ساده لوحانی که تصور می‌کردند در دوران پس از جنگ سرد اهرم‌های اقتصادی، برتری تکنولوژیک و قدرت مالی وسایل اصلی نفوذ و سلطه‌ی سرمایه‌ی جهانی است، تجربه یک بار دیگر نشان داد که اعمال زور و توسل به راه‌های نظامی همچنان ابزار اصلی پیشروی سرمایه است. مواجه شدن تعرض جهانی انحصارات با موانع و دشواری‌ها و مقاومت‌ها بار دیگر به کارگیری این سلاح اصلی را در دستور کار قرار داد.

تعرض‌های نظامی آمریکا در جهان باتاب این واقعیت است. ایالات متحده به مثابه‌ی نماینده و پاسدار اصلی منافع فراملیتی‌ها به ویژه انحصارات نظامی و نفتی به منظور برداشتن موانع پیشروی جهان‌گستری، برای استقرار نظم جهانی مورد نظر و تحمیل رهبری بلامتنازع خود بر دنیای پس از جنگ سرد با وسایل و منطق اصلی خویش، یعنی زور و اسلحه و جنگ وارد میدان شد. بلافاصله پس از روی کار آمدن کابینه‌ی بوش دوم این تأکید و تصمیم با اقدامات و سیاست‌های آمریکا به جهانیان اعلام شد. بی‌اعتنایی به قراردادهای بین‌المللی، روی آوردن به مسابقه‌ی تسلیحاتی و طرح موضوع لغو یک‌جانبه‌ی قرارداد ABM شروع این سیاست بود. ترورهای ۱۱ سپتامبر ۲۰۰۱ شرایط مساعد لازم را برای شتاب بخشیدن به این سیاست فراهم ساخت. دولت آمریکا با بهره‌گیری از این فرصت تعرض همه‌جانبه‌ی خود را آغاز کرد.

اوضاع پس از ۱۱ سپتامبر ۲۰۰۱

اقدامات سلطه‌جویانه‌ی آمریکا به ویژه مداخلات نظامی و جنگ غالباً با موانعی روبه‌رو بوده‌اند که کم و بیش نقشی بازدارنده یا محدود کننده ایفا کرده‌اند. این موانع عبارت بوده‌اند از:

- ۱- افکار عمومی در آمریکا
- ۲- افکار عمومی جهان
- ۳- واکنش‌ها در کشورها و مناطق مورد تجاوز
- ۴- قدرت‌های بزرگ جهانی
- ۵- متحدان

در دهه‌ی اول پس از جنگ سرد نقش و عمل‌کرد عوامل فوق به گونه‌ای بود که نتوانست مانع هدف‌های برتری‌جویانه و سلطه‌طلبانه‌ی آمریکا گردد. در نتیجه «نظم نوین» در زمینه‌های اقتصادی، سیاسی و نظامی هر روز بیشتر شکل گرفت و استقرار یافت. بررسی وضعیت عوامل پنجگانه‌ی نام‌برده به طوری که در زیر خواهیم دید،

نشان می‌دهد که امروز تأثیر آن‌ها در متوقف ساختن تهاجم جهانی آمریکا به مراتب کمتر از دوران پیش از ۱۱ سپتامبر ۲۰۰۱ است.

۱- افکار عمومی آمریکا

در شرایط جنگ سرد آمریکا همواره تجاوزها و جنایات خود را به نام «مبارزه با کمونیسم»، «دفاع از جهان آزاد» و دموکراسی توجیه می‌کرد و از این طریق بدون مانع داخلی قابل توجه، سیاست خارجی مبتنی بر تهاجم نظامی، دخالت در امور کشورها و سرکوب جنبش‌های استقلال طلب و آزادیخواه را به پیش می‌برد. این سیاست از اوایل دهه‌ی ۶۰ با گسترش جنگ ویتنام به تدریج با مشکلات بزرگ روبه‌رو شد، به طوری که حمایت مردم از سیاست خارجی هر روز بیشتر به مخالفت با آن تبدیل گردید. بسط دامنه‌ی جنگ، انعکاس جهانی کشتارهای وحشیانه‌ی آمریکا در ویتنام و آگاهی افکار عمومی به آن چه در این سرزمین رخ می‌داد ناباوری مردم آمریکا را نسبت به تبلیغات رسمی و عدم اعتماد آن‌ها به دولتمردان و دستگاه سیاسی- نظامی برانگیخت. آن‌ها به گونه‌ای غیرقابل باور می‌دیدند که جنایت و بمباران و کشتار مردم غیرمسلح و ویرانی شهرها و روستاهای ویتنام و مرگ هزاران سرباز آمریکایی، برخلاف تبلیغات سیاست‌گذاران جنگ‌افروز هیچ گونه ارتباطی با دفاع از آزادی و دموکراسی ندارد، بلکه به عکس، برای حفظ رژیم پوسیده و فاسد است.

به این ترتیب تجاوز نظامی آمریکا این بار نه فقط مخالفت گسترده، بلکه بیداری، تحرک و فعالیت سیاسی کم‌سابقه‌ای را در آن کشور، به ویژه در میان دانشجویان، سبب شد. فعالیت‌هایی که همراه با جنبش عظیم ضد جنگ ویتنام در سراسر جهان هر روز بیشتر عرصه را بر دولت آمریکا تنگ می‌ساخت. تصاعد جنگ در ویتنام و سرانجام شکست آمریکا در آن، ضربه‌ای بزرگ بر روحیه و وجدان عمومی جامعه‌ی آمریکا وارد آورد و آن را دستخوش یک بحران سیاسی بزرگ، دستخوش بحران هویت ساخت، به طوری که سیاست خارجی این کشور تا مدت‌ها پس از جنگ نمی‌توانست نتایج و محدودیت‌های ناشی از آن را نادیده بگیرد. به سخن دیگر ادامه‌ی سیاست جنگ و تجاوز اولاً محتاج به گذشت زمان، ثانیاً مستلزم داشتن توجیهات کافی و ثالثاً نیازمند یافتن امکاناتی برای کاهش تلفات سربازان آمریکایی بود. این زمینه‌ها و شرایط به تدریج در سال‌های اخیر و سپس در فضای بعد از ترورهای ۱۱ سپتامبر به طور مطلوبی به وجود آمد. این بار رهبران کاخ سفید و پنتاگون نه فقط به نام آزادی، بلکه با پرچم «دفاع از خود» می‌توانند بدون مشکل داخلی و با برخورداری از حمایت گسترده‌ی مردم به دورافتاده‌ترین مناطق جهان دست‌اندازی